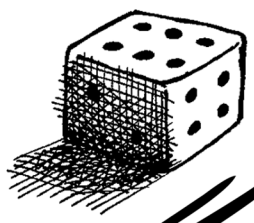


*Handwritten signature*



**مکتبہ**

بہ ہمت محمد تنگستانی

ISBN: 978-91-982710-0-3



در حمایت از اعتراضات سراسری در ایران، دی ماه ۱۳۹۶  
به احترام دختران و پسران زشت و زیبای کشورم

انتشارات: مانی‌ها

کارتون: مانا نیستانی

ویراستار: پانته آ کیانی

تایپوگراف: آصف

صفحه‌بندی و مدیر فنی: حامد رستگاران

ISBN: 978-91-982710-0-3



## فهرست:

سنگ خلا، هنر غیرمتعهد ..... ۹

## فاطمه اختصاری

یک ..... ۲۱

دو ..... ۲۲

سه ..... ۲۴

## جمشید برزگر

زنجیره ..... ۲۶

اسم مستعار ..... ۲۸

دلم برای شعار تنگ است ..... ۲۹

## محمد تنگستانی

زن داداش ..... ۳۱

گل آفتاب‌گردان ..... ۳۵

راديو فرانکفورت ..... ۳۸

## مریم هوله

- ۴۹ ..... ما زنده ایم آری
- ۵۲ ..... های پیری جون
- ۵۶ ..... نیچه با لباس گردی

## محمد رضا حاج رستم بگلو

- ۶۴ ..... گزارش آب و هوا شناسی
- ۶۶ ..... نیو فولدر
- ۶۹ ..... قصیده مَلَمَع خراسانی هجوالشّیخ

## هومن عزیزی

- ۷۲ ..... بی نام
- ۷۴ ..... خاطرات
- ۷۶ ..... در شصت و هفت...

## شیدا محمدی

- ۷۸ ..... ساری پریده از سنگ
- ۸۰ ..... بیلاخ
- ۸۲ ..... خاک و ارغوان

## پویان مقدسی

- ۸۴ ..... نعره نفس کش
- ۸۶ ..... سُرْفَه و سرود
- ۸۷ ..... رد پا

## مهدی موسوی

- ۸۸ ..... یک  
۹۰ ..... دو  
۹۳ ..... سه

## مزدک نظافت

- ۹۶ ..... رنگارنگ  
۹۸ ..... عاصیان مالنده  
۱۰۱ ..... بی شرفها





## سنگ خلا، هنر غیرمتعهد

محمدتنگستانی

### موضوع فقط ادبیات متعهد است و بس

نقش ادبیات در بزنگاه‌های اجتماعی و سیاسی در جهان معاصر روشن است. اثبات تأثیر زبان در تفکر اجتماعی و جایگاه ادبیات در هدایت و نیز نمایان کردن خواست توده‌ها در حرکت‌های سیاسی توضیح واضح‌تری است و کاری بیهوده. پس از این موضوع می‌گذرم.

به باور من، شاعران و نویسندگان در طول تاریخ سیاسی ادبیات معاصر ایران سه دسته بوده‌اند:

**دسته اول شاعران و نویسندگان «ادپتور»:** شاعران نابی که گرایش‌های کاملاً سیاسی داشتند، در اتفاقات و قیام‌های مردمی کنار مردم و صدای ایدئولوژیک حزبی خود بودند، اما به خاطر به ناتوانی و شکم انداختن به سمت شعر کاملاً سیاسی یا بر اثر دسیسه‌های دولتی حذف و فراموش شدند؛ مانند خسرو گل‌سرخ، منوچهر نیستانی، مرضیه اسکویی و دیگران. شعر این افراد با گذشت زمان و از بین رفتن قدرت‌های سیاسی وابسته به آن از چرخه مطالعه مردمی

حذف شد. آنها خود را موظف می‌دانستند که ایدئولوژی‌های فکری و سیاسی حزبی و فردی خود را در قالب شعر منتشر کنند و به نوعی شاعران متعهد اجتماعی محسوب می‌شدند.

بعد از انقلاب ۱۳۵۷ این دسته از شاعران و نویسندگان، به غیر از خسروگل‌سروخی که گاهی تریبون‌های حکومتی، مبارزات و حضور سیاسی و مخصوصاً اظهاراتش در دادگاه را به نفع خود مصادره و پخش کرده است، مابقی با هوشمندی مدیران فرهنگی جمهوری اسلامی از حافظه اجتماع ایرانی حذف و فراموش شدند، مگر اندک افرادی که به تاریخ‌نگاری ادبیات علاقه دارند و در مطالعاتشان نام آنها را شنیده یا شعرهایی از آنها خوانده‌اند. اما احتمالاً در حافظه این گروه هم حتی یک شعر به جا مانده است، چرا که صاحب چیزی هستند که مردم آن دوران نداشتند: خبر از آینده تباه این ایدئولوژی و چگونگی فروپاشی آن. در نتیجه کمتر حوصله مرور ایدئولوژی‌های سیاسی، حزبی، مارکسیستی و مابقی چرندیات به جا مانده از شوروی سابق را دارند. انسان امروز به دنبال آگاهی است و شعور نه پیروی کورکورانه. البته هستند کسانی که همچنان به آن تئوری‌ها پایبندند، اما بدون تردید، مخاطب من نخواهند بود.

**دسته دوم شاعران و نویسندگان «کاسه‌لیس» و «بی‌پروا در حمایت از دولت»:** این گروه از دو طیف هم‌مسیر تشکیل شده است. آنها در اتفاقات و قیام‌های سیاسی و اجتماعی یا علیه خواست‌های مردمی و به نفع حکومت نوشته‌اند و می‌نویسند یا مردم را با ترفندهایی گمراه کرده‌اند و می‌کنند.

تکلیف بخش اول مشخص است. کاملاً حکومتی هستند و بی‌خطر. در حمایت از تفکرات حکومتی پروایی ندارند و خود را شاعران و نویسندگان مذهبی رژیم ایران می‌دانند. کسانی مانند علی‌رضا قزوه، فاضل نظری، عبدالجبار کاکایی، یوسف‌علی میرشکاک و غیره. من به شخصه برای این افراد احترام زیادی قائل هستم چرا که تکلیف من و امثال من را با خود روشن کرده‌اند. که بی‌تعارف کمر به نابودی ادبیات مستقل بسته‌اند و همه چیز را در ردای اسلامی و مذهبی می‌خواهند. خوب بخواهند، به جهنم! بعد از سرنگونی حکومت اسلامی آنها هم فراموش می‌شوند و حتی یادی ازشان در تاریخ ادبیات نمی‌ماند، چرا که با فعالیت در ژانر شعر مذهبی و حکومتی به هیچ عنوان موفق نبوده و نیستند.

اما بخش دوم از دسته دوم؛ کاسه‌لیس‌های انتلکتوئل (روشنفکر) هستند، مثل محمود دولت‌آبادی. این افراد به دلیل عقبه سیاسی، افاده‌های روشنفکرانه و به این دلیل که بازمانده نسل درخشان ادبیات دهه چهل و پنجاه هستند مردم‌فریبی می‌کنند. هیچ کس هم یقه‌شان را نمی‌گیرد. چرا؟ به این دلیل که در گذشته، در حافظه تاریخی جامعه معاصر، آثار همه‌گیری نوشته و عرضه کرده‌اند.

یکی از مشکلات فرهنگی جامعه ما همین است که وقتی نویسنده‌ای اثری منتشر می‌کند و پرتیراژ می‌شود، به نوعی بیمه شده است و ملت ایران هم در طول تاریخ فقط به گذشته تکیه کرده‌اند و کاری به حال افراد و جامعه خود ندارند.

بارها شنیده یا خوانده و یا حتی گفته‌اید «ما ملتی متمدن هستیم». اما هیچ وقت از خودتان نپرسیده‌اید که این تمدن ما در حال حاضر چه اهمیتی دارد. سنگ کورش را به سینه زده‌اید تا حکومت اسلامی را بکوید، اما هرگز نپرسیده‌اید کورش آیا با گل و بوته‌های خوش‌عطر کشورگشایی کرده است یا قتل و غارت. به همین دلیل کاسه‌لیسان ادبی از این سوراخ اجتماعی و فرهنگی همیشه بهره برده‌اند و نان گذشته را خورده‌اند.

برای مثال به همان آقای محمود دولت‌آبادی اکتفا می‌کنم. در چند سال گذشته چه تمجید و تعریف‌هایی از سیاست‌مداران حکومت جمهوری اسلامی که نکرده است و چه به‌به و چه‌چه‌هایی از قاتل کودکان بی‌پناه سوریه و عراق، سردار قاسم سلیمانی. آیا تا به امروز کسی از این نویسنده نامدار ایرانی، محمود دولت‌آبادی، پرسیده است: آقا جان، چندچندی با خودت؟ چطور می‌شود از شرافت حرف زد و از طرفی دیگر از تروریستی مانند قاسم سلیمانی حمایت و تمجید کرد یا با رییس جمهوری که دولت‌ش در صدر دولت‌های سانسورکننده آزادی بیان است، عکس یادگاری گرفت؟ لطفاً توجه داشته باشید، اینجا اصول اخلاقی نویسندگان و شاعران مورد بحث و نقد است نه آثار ادبی آنها.

**دسته سوم شاعرانی و نویسندگانی که عالم به خایه‌شان است:** شاعران و نویسندگان بی‌خیال، سرخوش و غرق در گل‌وبوته‌های عالم رویا. این دسته آنقدرها مهم و ماندگار نیستند. قاعدتاً برای من و مخاطبان من، هنر غیرمتعهد، هنر «گل‌بته‌ای»، هنر تعریف نمی‌شود. چرا وقت شما را بگیریم و این بی‌هنران

و شکم سیران را به شما معرفی کنیم، بی‌خیال.

تا به این اینجا به صورت کلی سه دسته از ادیبان را معرفی کرده‌ام. اما هدفم از نگارش این پیشگفتار و گردآوری کتاب «قیام خستگان» پرداختن به هیچ یک از این دسته‌ها نیست. البته یک نکته را همین ابتدای بحث باید روشن کنم. گاهی خود من شعرهایی کاملاً عاشقانه نوشته‌ام. قطعیت و مطلق‌گرایی در نگاه من وجود ندارد.

### چرا ادبیات متعهد داریم و نداریم

در دهه طلایی ادبیات، شاعران و نویسندگان سیاست‌زده بودند و با شعار تلاش می‌کردند ادبیات را عمومی و متعهد کنند. اصلاً اینکه هیچ یک از شاعران و نویسندگان آن دهه در ادبیات جهان یا حتی ادبیات کوچک خاورمیانه شناخته و معرفی نشد به دلیل آرمان‌گرایی حزبی و عدم پرداختن به دغدغه‌های غیربومی و جهانی بود که در ادامه کمی بیشتر به آن خواهیم پرداخت. بعد از انقلاب اسلامی (بدون در نظر گرفتن تفکرات مذهبی و تغییر حکومت به صورت خودکار) شعور و فرم‌های ادبی با ظرفیت‌های اجتماعی به تدریج جای شعار در شعرهای سروده شده را می‌گرفت (یعنی دغدغه‌هایی انسان‌محور بر اساس تعاریف حقوق شهروندی پیدا می‌کرد) که با قلع و قمع کتاب‌ها به دست مدیران و سیاست‌مداران فرهنگی مانند سید محمد خاتمی و عبدالکریم سروش و دیگران روبه‌رو شد.

اگر بنا را بر آنچه که حقیقت دارد بگذاریم، ایران امروز همچنان مخاطب شعر شاعران دهه‌های سی تا پنجاه است. آنها (کسانی مانند فروغ فرخزاد، مهدی اخوان ثالث، سهراب سپهری... خواستم بنویسم نصرت رحمانی اما یادم آمد نصرت بیچاره اصلاً خوانده نشد) شاعران نامی، تأثیرگذار و شناخته شده جامعه معاصر ایران هستند، ولی شعرشان بنا به دلائلی مانند تکرار بیش از حد (هنوز که هنوز است صفحات و بخش‌های ادبی اغلب مجلات و فصل‌نامه‌ها دست‌کم سالیانه چند بار شعر و نقد اشعار این شاعران را منتشر می‌کنند، گویا مابقی شاعران بچه زن بابا هستند و از چهل سال پیش تا کنون هیچ اتفاقی در ادبیات مملکت نیفتاده است که ارزش پرداختن داشته باشد)، گذشت زمان، تغییر جامعه و خواست‌های اجتماعی و مدرن شدن جامعه فکری به

آثاری کلاسیک بدل شده که تاریخ انقضایشان گذشته است. هر یک از آن شاعران کلاسیک در یکی از دسته‌های بالا تعریف می‌شوند و جای می‌گیرند. اما فکر و شعر آنها جوابگوی دنیای امروز نیست.

از زمان روی کار آمدن حکومت مستبد و دیکتاتور جمهوری اسلامی، چون تئوریست‌های فکری این حکومت به اهمیت ادبیات واقف بودند، ادبیات مستقل تبدیل به صحنه تاخت و تاز تاتارهای اسلامی شد. تا قبل از انقلاب ۱۳۵۷ شعر نوجوان ایران (شعر نیمایی و سپید را می‌گوییم، به جریان‌ها و موج‌هایی مانند موج ناب و شعر و حجم و گفتار کاری ندارم. شاعران این موج‌ها شاید، اما شعرهایی که در این دسته تعریف شده‌اند اصلاً در حوزه شعر متعهد جای نمی‌گیرند) به جایی رسیده بود که دغدغه‌های اجتماعی و سیاسی را در محور داشت. بعد از انقلاب مضحک اسلامی، با تأسیس شورای عالی انقلاب فرهنگی و سانسور کتاب‌ها و مجلات شاعران مستقل و پویا و تأثیرگذاری مانند رضا براهنی، اسماعیل خویی، غلام‌حسین ساعدی، هوشنگ گلشیری و دیگران یا گوشه‌نشین شدند، یا با خودسانسوری آثار خود را طوری نوشتند و منتشر کردند که از فیلتر سانسور بگذرد، یا به دلیل تبعید و مهاجرت و عدم دسترسی مخاطب به آثارشان فراموش شدند، یا مانند زنده‌یاد هوشنگ گلشیری تا آخر عمر به تعهد ادبی پایبند بودند، اما حکومت صدای آنها را خفه کرد.

در دو دهه گذشته سیاست‌مداران فرهنگی با سانسور شدید کتاب، تزییق تفکرات کثیف اصلاح‌طلبی در نقش اپوزیسیون با رنگ و لعابی جوان‌پسند و مدرن و عقیم کردن مجلات معیاری مانند آدینه و ماهنامه کارنامه و جایگزین کردن هدفمند مجلاتی مانند «مهرنامه» و غیره سطح توقع جامعه را به ابتذال رساندند. بی‌انصافی است اگر بگوییم که جمهوری اسلامی در نابودی و عقیم کردن شاعران و نویسندگان متعهد و آثارشان موفق نبوده است.

جامعه فعلی به جایی رسیده است که خودسانسوری را اخلاقی پسندیده می‌داند و سانسور را راهی برای خلاقیت در خلق اثر هنری. در سال‌های گذشته در حوزه سانسور و خودسانسوری ادبیات و هنر معاصر کارهایی منتشر کردم. با اغلب نویسندگان و هنرمندان نامدار ایران گفت‌وگوهایی داشته‌ام.

اغلب آنهایی که در ایران سکونت دارند با سانسور مخالفند، اما کتاب‌هایشان را باز به دست پرتوان سانسورچی‌های وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی می‌سپارند، چرا که گمان می‌کنند مجبورند. البته حق دارند! صنعت نشر در جامعه ایرانی با تفکرات سنتی به حیات خود ادامه می‌دهد. ترویج و فرهنگ‌سازی برای کتاب الکترونیک به این دلیل که سانسور را از بین می‌برد به نفع حکومت و زندگی اندیشمندان اصلاح‌طلب نبوده است، در نتیجه شاعران و نویسندگان مخالف با سانسور مرتکب حذف و خودسانسوری می‌شوند.

### معتزانی که به جنبه ادبی اعتراضات خود اشراف ندارند

اما نکته‌ای که باید به آن اشاره کنم و پیش از این هم بارها در یادداشت‌ها و مقالاتم درباره آن نوشته‌ام، عدم وجود ادبیات متعهد و استفاده از اشعار، شعارها و ترانه‌های انقلاب ۱۳۵۷ توسط معتزنان به انقلاب پنجاه و هفت است. در یک دهه گذشته اگر دو اتفاق مهم مردمی را اعتراض به نتیجه انتخابات و تقلب در سال ۱۳۸۸ و اعتراض به فقر، گرسنگی و بیکاری مردم در دی‌ماه ۱۳۹۶ بدانیم (که در اولی دو قشر متوسط به بالای جامعه و قشر کارگر حضور داشتند و در دومی اکثریت شرکت‌کنندگان تا به امروز که در حال نگارش این پیشگفتار هستم قشر تهی‌دست جامعه بوده‌اند و در این اعتراضات از مرفه‌های جامعه اثر زیادی نبوده است)، در هر دو اعتراض عموماً از ترانه‌ها و شعارهای انقلاب پنجاه و هفت استفاده شده است.

نمی‌توانم درک کنم چطور می‌شود که ما به حکومتی که از یک انقلاب متولد شده است نقد داشته باشیم، حتی خواهان براندازی آن باشیم، اما از شعارها و ترانه‌های همان انقلاب استفاده کنیم. وقتی خواست‌ها عوض شده است، وقتی جامعه خواهان ماندگاری تفکرات اسلامی در راس امور کشورداری نیست، وقتی بخشی از ملت با تفکرات آیت‌الله خمینی مشکل عمیق پیدا کرده است، وقتی با مذهب مشکل دارند، چرا باز الله اکبر بگویند و یار دبستانی بخوانند. دو حدس ممکن است: یا شعر، شاعر و ترانه‌سرایان وجود ندارد، که این طور نیست. در واقع از هر طرف که لگد پرت کنید، بدون تردید لگدتان به چند شاعر و نویسنده می‌خورد. شق دوم این است در دهه‌های گذشته صدای مستقل ادبیات و هنر متعهد را خفه کرده‌اند. حدس دوم به نظر محتمل‌تر می‌آید.

نمی‌دانم این تخم لُق را چه کسی در ذهن ایرانیان گذاشته است و این توهم را به آنها داده است که همه می‌توانند شاعر باشند. ثبت احساسات سطحی، زندگی و تجربه‌های فردی و اجتماعی به صورت پلکانی شعر نیست. اغلب به احساس در شعر باور دارند و تا به آنها می‌گویی این چرندیات که شعر نیست، فوراً در پاسخ می‌گویند عجب آدم بی‌عاطفه‌ای هستید، از شما بعید است. هواداران چنین آثاری در حمایت می‌گویند: «آنچه از دل برآید لاجرم بر دل نشیند». نه آقا جان این‌طور هم که شما فکر می‌کنید نیست. شعر فقط عاطفه و احساس نیست و آن چیزی که از دل برمی‌آید اضافات غذاهای مصرف شده است و بردل شما و هیچ شخص دیگری نمی‌نشیند بلکه در سنگ مستراح جای می‌گیرد.

اندیشه، فرم و زیست‌عاملان اساسی خلق شعر هستند. شعر، شعور و اندیشه در آگاهی اجتماعی بر اساس فرم‌های هنری است. شرط اصلی زاده شدن شعر، آگاهی به فرم‌های زبانی است. شما هرگز نمی‌توانید با عاطفه و احساس بر اندیشه و فکر جامعه تأثیر بگذارید. این نگاه نتیجه رویکردی سنتی به ادبیات کلاسیک است که شاعران عرفان زده بودند و زندگی‌طور دیگری جریان داشت. نمی‌گویم احساس در شعر کارکردی ندارد اما با اندیشه و فکر است که شعر می‌تواند بر احساس مخاطب تأثیر بگذارد و او را به لذت دعوت کند.

### **سانسور و حذف ایهام، عقیم کردن شعر متعهد**

براین باورم که در غیرعادی‌ترین وضعیت ممکن، تفکرات اصلاح‌طلبی که در نقش اپوزیسیون متولد شده و رشد کرده‌اند، استقلال فکری و تعهد را به نفع خود و در حمایت از اقدامات حکومتی به سطح رسانده‌اند که نتیجه‌اش شده است این. البته مبدا تصور کنید آقایان تئوریستن یا افرادی با شعور دارند و نشسته‌اند نقشه ریخته‌اند و حساب شده عمل کرده‌اند تا کار به اینجا برسد. نه، از ابتدا جلوی خیلی چیزها را گرفتند، حبس کردند، کشتند، فراری دادند و نتیجه‌اش شد این. آقایان با خشک کردن ریشه، تیشه به درخت شعر زدند.

البته نقش مدیا و شبکه‌های اجتماعی را هم در ابتذال و به سطح رسیدن این خواست‌ها نباید نادیده گرفت. از زمانی که مخاطب به واسطه حضور در شبکه‌های اجتماعی با شاعر روبه‌رو شد، ارتباطی تنگاتنگ پیدا کرد و شاعر

لحظات فردی خود را در شکل عکس و غیره به مخاطب نمایاند، آن قبح شکست، «مرگ مؤلف» بی‌معنی شد. شاعر چون فضایی در اختیار نداشت، چون حضور آثارش به دست حکومت از او سلب شده بود، به سمت بیشتر دیدن شدن و تأیید، برای تعداد بازدید و لایک و قلب و دیگر تشویق‌های مجازی چرتکه به دست گرفت و به جای اینکه به مخاطب خود شعور ببخشد و آن را به سمت شعری شعورمند هدایت کند، بازیچه ابتذال شد.

نکته دیگر این است که در ادبیات دهه چهل و پنجاه، شاعران و نویسندگان انتقادات و خواست‌های سیاسی خود را به پشتوانه ایهام در صناعات و فرم‌های ادبی با واژگانی مانند داس، جنگل، آفتاب، روشنایی و غیره به مخاطب انتقال می‌دادند. روحانیت به دلیل حشر و نشر و گاهی هم‌صدایی با قشرهای فکری و فرهنگی دیگر در طی مبارزه نسبت به این مهم اشراف داشت و بعد از به دست گرفتن قدرت از ابتدا شروع به سانسور کلیدواژه‌های فکری و سیاسی کرد. با گذشت زمان مجلات معیار را حذف کرد. سال‌ها بعد پیشگامان اصلاحات روزنامه‌های زنجیره‌ای ایجاد کردند و با نقدهای ادبی نویسندگان و شاعران نسل مرا به ساده نویسی و سطحی‌انگاری راهنمایی کردند.

من هم ثمره همان جامعه بوده‌ام. حداقل تا همین چند سال پیش همان طور نگاه می‌کردم که آنها یادم داده بودند. در نتیجه گمان نکنید این نقدها به خودم وارد نبوده و نیست. من در همان لجنزار بزرگ شده و فکر کرده‌ام. اما خوشبختانه دیگر آنجا نیستم و به فضای رشدی عاری از بادهای مسموم دست یافته‌ام. هرچند به طور کلی با ایهام در شعر آیم در یک جوی نمی‌رود، اما در فرم‌های اعتراضی به دلیل پیشینه‌ای که فرهنگ و شعر فارسی دارد، گمان می‌کنم ایهام و اشارات غیرمستقیم ممکن است برای جامعه ناآشنا به ظرفیت‌های مدرن فرهنگی و وابسته به عادت، دست کم در این برهه زمانی جوابگو باشد.

در ادبیات امروز شاعران و نویسندگان درخشانی وجود دارد، نمی‌گویم همه آثارشان دغدغه‌های ادبیات متعهد را دارد چرا که اینجا «متن» به معنی غایتی مورد بحث نیست و قصد ندارم شعری را مورد انتقاد و یا بررسی قرار بدهم، اما حضورشان بازتاب دغدغه‌هاست و ذهنشان پرسشگر.



در چند سال گذشته تیراژ کتاب در حوزه ادبیات و شعر در ایران بین ۲۰ تا ۲۰۰ نسخه بوده است. بخشی از این وضعیت به دلیل همان فقر فرهنگی است که به کرات در مورد آن گفته و نوشته‌ام. بخشی دیگر به دلیل عدم تعهد شاعران و عدم شناخت زبان و موسیقی زبان آنهاست. اما بخش عظیمی از آن به خاطر سانسور صدای‌های واقعی ادبیات ایران است. سیاست حذف فقط به معنی عدم اجازه انتشار و یا حذف شعر و نام شاعر نیست. یکی از مهم‌ترین سیاست‌های سانسورکننده صدای‌های واقعی، تکثیر صدای جعلی ادبیات است.

گاهی پیش آمده که مخاطبانم در حوزه روزنامه‌نگاری برایم ایمیل یا پیامی در شبکه‌های اجتماعی ارسال کرده‌اند که «چرا چاخان می‌کنی، این همه کتاب منتشر می‌شود، مشکل دولت نیست، مردم نمی‌خوانند» و یا «اصلاً این‌ها که چاپ می‌کنند شعر نیستند». از شما چه پنهان همیشه به دسته اول در دلم انگشتی حواله کرده‌ام. اما در مورد دسته دوم، بله من هم با شما موافق هستم و اغلب آثار منتشرشده شعر نیستند. به چه دلیل؟ چون سیستم فکری اداره سانسور در حال تکثیر صدای‌های جعلی است. آنقدر صدای جعلی را بلند کرده‌اند که صدای شاعران واقعی و متعهد اگر هم بیرون بیاید، دیده و شنیده نمی‌شود. اگر حداقل برابری فضا بین صدای جعلی و واقعی وجود داشت، شک ندارم که حداقل در این دو اتفاق مهم مردمی، نسل معترض ما ترانه و شعارهای خودش را پیدا می‌کرد.

### نهایتاً عرض کنم خدمتان که

ایران مانند آکواریوم است. همه چیز، حتی نحوه پوشش و سکس و مابقی موضوعات را حکومت تعیین می‌کند. اصلاح‌طلبی در عرضه کالای فرهنگی حکم بسته‌بندی‌های شیک و چشم‌نواز کالاهای بنجل را دارد. نسل جوان دوران طلایی زندگی خود را در دوره اوج قدرت اصلاح‌طلبان گذرانده است و متأسفانه نویسندگان مستقل به دلیل سانسور یا عدم دسترسی به تریبون‌های مستقل و مخاطب نتوانسته‌اند در رشد و تربیت فکری این نسل سهمی داشته باشند. به این دلیل که دیگر در آن کشور طاعون زده زندگی نمی‌کنم، گمان دارم که در درک واقعیت‌های فرهنگی و سیاسی جامعه به نوعی استقلال فکری دست یافته‌ام. به همین دلیل وظیفه خود می‌دانم که ساکت ننشینم. مخصوصاً بعد

از اعتراضات سراسری دی‌ماه ۱۳۹۶ که اعتراض فرودستان و گرسنگان به سیستم اسلامی بود. این گونه قیام‌ها و اعتراضات باید هدفمند و با پشتوانه سیاسی، فکری و فرهنگی راه‌اندازی شود. تا زمانی که اتفاقات سیاسی و اجتماعی وارد ادبیات نشوند و نویسندگان خود را متعهد به جامعه خود ندانند هیچ اتفاق مثبتی رخ نخواهد داد.

یکی از دلایلی که اتفاقات سیاسی، جنایت حاکمان و دیوثی پادشاهان ایرانی تا به امروز مانند آینه‌ای مقابل ما مانده است، ورود این اتفاقات و جنایت‌ها در ادبیات است.

در نتیجه تصمیم گرفتم که کتاب «قیام خستگان» را گردآوری کنم. نام این کتاب را از شعر «هومن عزیزی» به عاریه گرفتم و او با سخاوتمندی تمام موافقت کرد. در انتخاب شاعران هدفم شعر نبوده است، افرادی را انتخاب کردم که به تعهد آنها نسبت به جامعه مدنی و اتفاقات سیاسی، باور داشته باشم. شاید مخاطب شعرهای آنها نباشم و یا نسبت به آثارشان انتقاداتی داشته باشم که دارم، اما در تعهدشان به ادبیات اجتماعی کوچکترین تردیدی ندارم. (تا به اینجا فقط پیرامون فضای اجتماعی و آسیب‌شناسی ادبی حرف زدم نه در خصوص متن، تا حالا که گفته‌ام، این را هم اضافه کنم. بدون تردید هستند کسانی که بعد از انتشار این کتاب، خواهند گفت: «آره فلانی رفیق بازی کرده است و الخ» از الان خدمت این دوستان در کمال احترام عرض می‌کنم. نه رفیق بازی نکرده‌ام و صادقانه عرض کردم که به تعهدشان باور دارم. اینکه شما در لیست انتخابی من نبودید علتش دو چیز می‌تواند باشد.

یک: هنوز صدایی ندارید و بر اساس کارنامه ادبی‌تان چیزی دستم را نگرفته است.

دو: واقعا جای شما در این کتاب خالی است. اما آنقدر کم‌کار و تنبل هستید که اصلا شما را فراموش کرده بودم.

و یا اصلا کسانی که سوال‌کننده پرسش بالا هستند، فرض را بر این بگذارند که من رفیق بازی کرده‌ام. این همه شماها با باند بازی حق امثال من را خوردید، حالا یک بار هم ما خودمان حق خودمان را بخوریم. جای دوری نمی‌رود.)

از تک‌تک افرادی که در این کتاب آثارشان را منتشر کرده‌ام نهایت تشکر را دارم. هنگامی که با آنها تماس گرفتم، بدون اینکه سوالی بپرسند و یا کنجکاوی کنند در کمترین زمان ممکن شعرهایشان را برایم ارسال کردند. برای دوست و

برادر نازنیم «مانا نیستانی» که تا او را در جریان گذاشتم بدون درنگی، مانند همیشه به من لطف داشت و کارتونی در اختیارم گذاشت، «جمشید برزگر» که بی‌نهایت دوستش دارم و او را شاعر روزنامه‌ها می‌دانم، «هومن عزیزی» که به احترامش کلاه از سر برمی‌دارم و به جای جامعه‌ای که او را در یک دهه گذشته سانسور کرده از او عذرخواهی می‌کنم، «مریم هوله» که هم شاعر است و هم جان‌جانان، «شیدا محمدی» که خنده‌های زیبایی دارد، «فاطمه اختصاری» و «مهدی موسوی» که گویا اسم و فامیل این دو بهم گره خورده است به تنهایی نامشان حداقل برای من غریب است، «محمدرضا حاج‌رستم‌بگلو» که این بار خوش‌قولی کرد، «پویان مقدسی» و «مزدک نظافت» تمام بدی‌های دنیا را آرزو می‌کنم. یک بار در گفت‌وگویی با ناصر تقوایی از آرزو حرف زدیم، بعد از خنده‌ای گفت: «آرزوها برای نرسیدن و نبودن هستند».

انتشار شعرها به ترتیب حروف الفبا در نام‌خانوادگی شاعر است. نگارش این یادداشت در ابتدای این کتاب به معنی تأیید نظرات من و یا همسو بودن این شاعران با زاویه نگاه من نیست اما در نهایت این کتاب را همه ما به معترضین خسته و گرسنه کشور ایران تقدیم می‌کنیم. به این امید که در این وضعیت اجتماعی و سیاسی، ما خوانده شویم، شاید شعر متعهد، که دغدغه نسل امروز را دارد دوباره بتواند وارد خیابان‌ها و کوچه‌ها شود.

تصدق‌شما

محمد تنگستانی ژانویه ۲۰۱۸



یک

فاطمه اختصاری

جنازه‌اش عقبِ وانت، جنازه‌اش وسطِ گونی  
جنازه‌اش هدفِ ماشه، پس از تجمّع قانونی!!  
شعارِ تندِ سیاسی داشت، و فکرهای اساسی داشت  
به پا، دو کفشِ پر از تردید، به دست، پیرهنی خونی  
جنازه‌اش وسطِ مردم، پلیسِ احمق و سردرگم  
به فکرِ بردنش از دنیا، به فکرِ کوچِ بیرونی  
صدای خسته‌ی آزادی، صدای گریه‌ی از شادی  
به سمتِ هیچ‌کجاآباد، فرار از این شبِ طاعونی

## دو

فاطمه اختصاری

چراغ کوچکی از دور می‌زند سوسو  
چراغ بی‌نفسی در هوای آلوده  
مگس‌تر از همه روزهای زندگی‌ام  
به شیشه چسبیدم با تلاش بیهوده

خطوط خونی اخبار پشت یک مانیتور  
خطوط خونی اخبار توی تلویزیون  
به جز مرور خبرها چه کار خواهد کرد؟!  
زنی که آن طرف مرزها شده مدفون

زنی که پر شده از خواب‌های برگشتن  
در انتظار «گودو» زل زده به اینترنت  
زبان مادری‌اش باد کرده توی گلو  
پر است از خفگی بین دست‌های «بِکِت»

لبش نیسته فریادهای آزادی  
لبم شکسته‌تر از حرف‌های خورده شده  
لبت نشسته به خون زیر ضربه باتوم  
غمت میان تن من، به هم فشرده شده

تَرَم! چطور بخوابد کسی که غرق شده؟!  
به تخت می‌بندم پای بی‌قرارم را  
شبیبه تبعیدی‌هام در جزیره پرت  
که قورت داده کسی نقشه فرارم را

در آستانه خاموشی است نوری که  
امید کوچک خورشید بود این شب‌ها  
به جز مرور خبرها چه کار خواهد کرد؟!  
زنی که حبس شده داخل مکعب‌ها

قصه را از کجا شروع کنم؟! از شبِ زخمِ «کوی دانشگاه»

یا جلوتر

- «لالا... لالا... ساکت!»

شبِ تک‌تیرهای توی «جناح»

یا عقب‌تر، دو دست قفل شده

- «قفل کردم درِ اتاقت را،

دستِ لولو نمی رسد اینجا!»

ایستاده جلوی بندِ سپاه

یا عقب‌تر، عقب‌تر از سیلی، قبلِ جر خوردنِ دهانت

-«هییییییس!»

قبل یک جفت چشم خونی و خیس، قبل امضای برگه‌های گناه

-«چشم‌ها را ببند و توی سرت، ببعی‌های باغ را بشمر!»

خورده شد چند گوسفند سفید، رد شد از گله چند گرگ سیاه



توی تختی به کوچکیِ تنت  
- «لا... لا... خواب‌های خوووب ببین!»  
خوابِ بیدارباشِ صبحِ اوین، خوابِ یک آدمِ بدون پناه

مادرم سعی کرد لالایی، توی گوشم بخواند و... خوابید!  
من پر از ترس بودم و تردید، شهر در رفت و آمد ارواح

قصه را از کجا شروع شدم؟! همه کوجه را که باریدم  
یک نفر داد زد... فراریدم! به تو برخوردم از سرِ هر راه

به تو که خسته بودی و خونی، با تو این قصه را عقب رفتم  
با تو تا انتهای شب رفتم، با دو تا دست قفل تا خودِ ماه!

تا ته مست کردنِ مشروب، دورِ دنیای مرده چرخ زدن  
کتک و مشت خورده چرخ زدن، خسته بر پله‌های دانشگاه

آرزویم بزرگ و دست نیافتنی و خنده‌دار و مسخره بود  
چشم‌های تو پشت پنجره بود، که به من گفت: هیچ چیز نخواه!

سایه‌ها توی کوجه می‌گشتند، به شبم خاکِ مرده پاشیدند  
قصه‌ام را کجا شروعیدند؟! مادرم خواب بود وقت لقاح...

## زنجیره

جمشید برزگر

چند بار میانِ این کلماتِ تهی می‌گردی  
آیا نمی‌بینی؟  
این روزها  
یک عده با چاقو  
انشاء می‌نویسند  
تا ما  
هر روز  
در یک مراسمِ تکراری  
با جنازه‌های مان برویم  
سطرهای سر بریده را رها کنیم  
بعد  
جایی نرویم و خانه نمانیم  
چیزی نخریم  
حرفی ننویسیم  
اصلا  
با سایه‌ها مان قرار نگذاریم  
تا ناگهان

غیب‌مان نزند  
یا قلب‌مان  
پیام ایست نگیرد  
یا چاقو  
انشای تازه‌ای ننویسد  
یا طناب  
روبانِ قرمزی دورِ گلو نکشد.  
پس  
در واژه‌ها دنبال کیستی؟  
امروز  
باید یک تسلیتِ تازه را  
امضا کنی و فردا  
خطی شوی  
تا دور  
تا بیابان  
تا گور

## اسم مستعار

جمشید برزگر

دیشب دوباره به خودکار

شک کردم

بر آن همه سفید مکرر

تردید من سندی بود آشکار

باید دوباره

پنهان شوم از میز و کاغذ و قلم

این لعنتی‌ها

این روزها مدام

دنبال حرفِ آخری از یک کلام ناتمام

سرتاسر مرا

کاویده‌اند و هربار

یک نام و جرم تازه

پرونده کرده اند

اینجا انبوه اسم و مطلب و امضا

اما

حالا

نام حقیقی ام را

چه کسی می کند تکرار؟

## دلم برای شعار تنگ است

جمشید برزگر

ذات روشنایی‌تان تاریک است  
هرچه روز آوردید  
شب بود  
در بیابان بی پایان  
در خود دوباره خیمه زدید  
با قواعد صحرا در خیابان راه رفتید  
(ببخشید، می‌شه تو این شعر کمی شعار داد؟)  
ذات مرهم‌تان از زخم است  
هر چه دارو دادید  
تب بود  
مرگ در رگ  
رگ به رگ با رگه‌های بی‌رگ مرگ می‌برید  
ذات زندگی خاک است  
(آخه دیگه خفه! خفه دارم می‌شم)  
ما به گل آب نه  
سنگ گور شسته‌ایم  
ما کتاب ناب نه

آیه‌های ترس و انتظار جسته‌ایم  
ذات این کلام ساکت است  
هر چه حرف  
ذات این سفید تیره است  
هر چه برف

## زن داداش

محمد تنگستانی

خواب چشم‌هایت را می‌بینم  
چند ساله‌ای، شاد و افسرده  
همه چیز مانند سابق است، مادر بزرگ، باجه تلفنِ روبروی حیاطِ پستی  
و تمام فصل‌ها یک‌سان‌اند  
تکه کاغذی که روی آن نوشته شده است: تو انقلاب چند ساله یک چریکی  
لابه‌لای اتفاقات سیاسی و اجتماعی جهان پیدایت کردم، فوری بخشیدمت  
مثل مردی که خودش را به پتیاره‌های خیابانی طولانی بخشید  
چرا سراغ تو را بگیرم  
مضاف علیه عشق‌های جهان  
ناسیونال بدحالی روزگار است یا طبیعت دنیا  
اما  
تو بی‌مضایقه بهشت منی  
بوسه‌ات  
از شکلاتی سوئیسی، نشسته بر لبان دختر بلوند گزنده‌تر است  
از آسمان پنهانش می‌کنم  
فردا هوا بارانیست  
ناقوس‌های نوتردام  
که طبق معمول، هر روز، سر ساعتی مشخص  
چاخان‌های دیروز را اعلام می‌کنند  
فردا در یکی از محله‌های قدیمی شهر، شهردار قرار است خیابانی را با اجناسی

بنجل  
خط‌هایی موازی  
و روزمرگی‌های جدید، افتتاح کند  
چراغ‌های راهنمایی مین‌های ضدنفراند  
و خمپاره‌ها  
عشق‌های نشسته بر صندلی عقب اتومبیلی لوکس  
چشم‌های تو طبیعی‌ترین سیاره‌های جهانند  
مسیر چشم‌هایت دمشق تا حلب است  
در این سال‌ها، آنقدر بزرگ شده‌ام که با سگ‌های ولگرد خیابان‌های بالا،  
شب‌گردی کنم  
از تنهایی نترسم  
سیگار بکشم  
و برادر کوچکترم ازدواج کند  
با دوستان محترم  
در گران‌ترین رستوران شهر بدبختگی کنم  
و دیگر کسی از سرنوشت بادبادک‌ها نپرسد  
آنها رها شده در آسمانند آزاد و بی‌دست  
زن داداش خواب چشم‌هایت را می‌بینم  
به یاد می‌آورم که چند ساله‌ای، شادی یا افسرده  
قرار است سوگولی تمام دردهای خانواده باشی  
و برادر کوچکترم داروخانه‌ای پرمشتری  
طرف قرارداد تمام بیمه‌های دولتی  
مبادا گمات کنم  
در شلوغی دنیا  
مترو  
محل‌های قدیمی با اجناسی بنجل  
مبادا گمات کنم  
در شلوغی تخت‌خواب  
دوستت دارم  
مثل واک‌من‌های سونی جمع شده از پشت ویتترین‌های ترمینالی در جنوب شهر  
همیشه می‌ترسم، از دخترانی که چشمان عجیبی دارند



اما چشم‌های تو طبیعی‌اند  
نام‌هایشان را روی جعبه قرصی نوشته‌ام  
هر ساعت، شش بار صدای‌شان می‌کنم  
تسکین‌ام می‌دهند  
می‌خوابم  
خواب چشم‌هایت را می‌بینم  
همه چیز مانند سابق است، مادر بزرگ، باجه تلفنِ روبروی حیاطِ پستی  
نی‌بخشمت، این بار گم‌ات می‌کنم  
قرص‌هایم را از یاد می‌برم، هر ساعت شش بار صدایشان می‌زنم  
خورشید طلوع کرده است اما روز همان روز است  
روزگار، خایه‌های چپ را طوری کشیده است  
که برای باد فتق و ربط زندگی  
قرآن بخواند  
تو را در شلوغی تخت خواب گم کرده‌ام  
قرار بود یک درد بسازی  
اما تو  
مضاف‌الیه تمام عشق‌های جهانی  
این عوارض و عواقب اعتصاب‌های طولانی مدت عشق است  
قلب عاشق تو تحمل این انتحار را ندارد  
نکش زن داداش نکش  
ما زنان ایزدی، بی‌مناقصه بهشت تو بودیم  
نکش زن داداش نکش  
آموزش و پرورش، وزارت صنعت و معدن و وزارت کار  
هنوز حقوق چندماه گذشته را به حسابت واریز نکرده است  
نکش زن داداش نکش  
کودکم را در خیابان‌های حلب، سپاه قدس به غنیمت برده است  
نکش  
این پول‌ها، اقساط عقب مانده وام مسکن است نکش  
حق الناس‌اند، نکش  
چرا امروز؟ که هل‌هله‌کنان عروس به خانه می‌برم نکش  
نکش زن داداش این نام‌ها چک‌های جعلی‌اند نکش

این‌ها مضاف‌الیه عشق‌های جهانند  
من یکی از حامیان تو بودم، نکش  
وعده داده بودی، نکش  
رای داده‌ام  
نکش  
بکش زن داداش  
من یکی از گورخواب‌های نصرآبادم  
بکش، زن داداش، بکش  
شاعرم و متاسف  
شاعران بی‌آرزوترین آدم‌های دنیایند  
بکش زن داداش بکش  
«محمد (ص) نکن  
زنان بیوه را  
محمد (ص) نکن  
دختران باکره را  
محمد (ص) نکن  
مضاف‌الیه عشق‌های جهان را  
محمد (ص) نکن  
دخترانی که چشمانی عجیب دارند»

## گل آفتاب گردان

محمد تنگستانی

یا تو بیدارم کن یا به مرغان دریایی اصفهان بگو  
فرض را بر این بگذار  
طبق معمول در حال دم کردن قهوه‌ام  
فرض کن کل روز منتظرت نبوده‌ام  
امروز برای بار دهم با ابراهیم گلستان گفت وگو نکرده‌ام  
و اسماعیل خوئی دیگر کسالت ندارد  
اصلاً فرض کن به جای تو، زن همسایه را  
به کافه‌ای برده‌ام  
فرض را بر این بگذار که دوستت ندارم  
امروز اول آوریل است  
بی خیال این فرضیات نه تو میرزاخانی هستی و نه من  
ما آواره‌تر از خمپاره‌های مهاجر به خاورمیانه‌ایم  
اصلاً تو فلسطین، من هدیه‌ای عاشقانه  
مهر شده به تاریخ یکم آوریل  
ارسالی از اورشلیم  
اصلاً فرض را بر این بگذار در هیچ شعری تو را به خورشید تشبیه نکرده‌ام،  
سینه‌ام را به گندم‌زاری  
بر گونه‌ات ملخ‌های بی‌شماری لانه کرده‌اند برای روز مبادا  
سرت را روی سینه‌ام بگذار  
این سینه درد می‌کند برای تو

گندم‌هایم آذوقه زمستان آینده‌اند  
اصلاً بیا در غروب یکی از همین روزها  
من و تو  
و تمام نطفه‌هایی که در زباله، کنار تخت در اجتماعی مدنی، زندگی می‌کنند  
به بهانه انقراض یوزپلنگ ایرانی  
همگی  
دسته‌جمعی خودکشی کنیم  
**نداری و فقر تنها مایملک ماست**  
می‌بخشم به بیچاره‌ای که چشمان سخاوتمندی داشت  
گور پدر هرچه ساخته‌ایم  
بیا برویم دهلی‌نو از عشق کهنه‌مان برای بچه‌ها نمد ببافیم و زندگی کنیم  
بگذار خیالت را راحت کنم  
من آدم ماندن با کسی  
به جز تو نیستم  
امسال  
یا اصلاً بگذار خیالت را راحت کنم  
من زنباره نیستم، شاعرم  
درد و فراق بیماری مزمن عاشقانه‌های جهان سوم است  
این را حتی مصباح یزدی هم می‌داند در چشمان تو پادگانی‌ست  
که چند سرباز کم دارد  
امروز اول آوریل است  
باران رد تمام بوسه‌های شب گذشته را شسته است  
اصلاً بگذار اعتراف کنم  
اعتراف به تو اصلاً سخت نیست  
تو گل آفتاب‌گردانی  
روییده در کرانه باختری  
امروز خورشید از سوریه طلوع کرده است  
دختران لعنتی در عراق، لیبی و سودان گرمای کمتری دارند  
سوریه شمال چشمان توست  
بچرخ گل آفتابگردان  
ما آواره‌تر از خمپاره‌های مهاجر به خاورمیانه‌ایم

هر خمپاره وعده‌ای از صلح است  
ما وعده‌های بی‌شماری را طلب داریم  
مثل مادر بزرگم که بشکه‌ای نفت از انقلاب طلب داشت  
معاذش یک متر زمین به نامش کردند  
مهرش نبود، حقش بود  
دنیايش شد  
سالهاست پنج‌شنبه‌ها به دنیای مادر بزرگ سر می‌زنیم  
دنیاهای دیگری، همجواریش بودند  
مثلا دنیای پدر بزرگم  
پدر بزرگت  
پدرت، دنیای عجیبی‌ست  
جوانی چند دهه پیش در سوسنگرد خمپاره‌ای را با نان و پنیر صبحانه خورد  
چند خیابان آن طرف‌تر در عراق منفجر شد  
حتی مردم سوسنگرد هم می‌گویند دنیای عجیبی‌ست  
همه پسرهای متولد شده در عراق را هاشم‌اند  
و من همچنان مشغول دم کردن قهوه‌ام  
ما در خاورمیانه وعده‌های بی‌شماری را طلب داریم  
نداری و فقر تنها مایملک ماست  
ما فرزندان سرماخورده انقلاب  
ما فرزندان نیروهای مسلح  
ما فرزندان کارکنان و کارمندان ادارات دولتی  
ما فرزندان معلمین حق‌التدریس وزارت آموزش و پرورش  
ما فرزندان بازنشسته از جنگ خاورمیانه  
ما فرزندان خمپاره و خرماهای پنج‌شنبه‌ها  
ما معترضین هشتاد و هشت  
ما عاشقانه‌های جهان سوم بودیم

## راديو فرانکفورت

محمد تنگستاني

من را با کسی ديگر اشتباه گرفته ايد  
من اسمم کنار سيم خاردار شهيد شد  
دارم  
سینه خيز با شما حرف می زنم  
در من تظاهراتی از نوع عمومی صورت گرفته است  
برنامه ای از پيش تعيين شده بود  
و شما من را با کسی ديگر اشتباه گرفته ايد  
يعنی هيچ کس مثل خودش با دهانش شکلک در نمی آورد  
مثل من  
که چندمتر دورتر از خودم یعنی در جای ديگری دست گیر شده بودم  
و بعد  
پله ها فقط از روی هم بالا می روند و بعد  
آنها حتما مامور قتل هستند  
و بعد  
این اتاق در تظاهرات درونم شرکت می کند  
و بعد حتما به خدا می گويم  
من تنها نيستم  
خدا را استفراغ می کنم  
هفت به نيابت از پنج تن از آل شما شهادت را با قلم مفقود بنويسيد

لطفا به دنبال خودتان نگردید  
 چهارگوشه قلبم را روی مین‌های شما کار گذاشته‌ام و این یعنی دوستتان دارم  
 حتما در تمام انقلاب‌های تمام دنیا سنگ، حلال و حرام سرش نشده است  
 ولی ما داریم درباره خودمان حرف می‌زنیم  
 عشق شما من را کم دارد  
 مثل انقلاب که من را خیلی کم داشت  
 تا انگلی خطرناک‌تر از انگشت وسط به شما بچسبانم و حالا  
 خریدار تمام رادیوهای خانگی شما هستم  
 و زخم‌های من آرزوهای من مثل قلب من  
 که در بدنم بود  
 ایران تو فکر می‌کنی آیا ما دوباره عاشق می‌شویم  
 در من هیچ کس سهیم نبوده است اما  
 هیچ کس از بدنش جدا نمی‌شود اما  
 این حتم دارم صدای بدن من است که دارد از اطرافم دور می‌شود  
 اما هرگز من را فراموش نکن  
 من خدا داشته‌ام  
 من صدا داشته‌ام و من شهید داده‌ام  
 یعنی هر چیزی که داشته‌ام داده‌ام  
 و اتاقم را در تظاهرات درونم شرکت می‌دهم  
 و بعد  
 شما را وصیت می‌کنم :  
 امام را دوست داشته باشید  
 با بچه‌هایتان رفتار مناسبی داشته باشید  
 آنها را حتما سفارش کنید با گاز شوخی نکنند  
 از خریدن کاغذ پشیمان نمی‌شوید  
 موج‌هایتان را به من بفروشید لطفا  
 من پانزده خرداد را یک عزای عمومی اعلام می‌کنم  
 و من هجده تیر را یک عزای عمومی اعلام می‌کنم  
 اما من خودم را یک شهید گمنام عمومی اعلام می‌کنم  
 توجه فرمائید توجه فرمائید  
 شما هم اکنون شنونده صدای من هستید

اینجا شاعر خیلی تنهاست  
حتم دارم  
عشق شما من را خیلی کم دارد  
طبق گزارشات رسیده از خط اول  
سنگ، اسیر کبوتر است و هنوز هیچ فعلی صرف نشده است  
خبرگزاری‌ها اعلام نکرده‌اند  
که در ساعات آتی کجا، کبوتر اسیر بال من می‌شود  
اما امروز مرده‌ها سر قبر نزدیکان‌شان از ترس هموطنان غارتگرشان  
اجسادشان را به خاک می‌سپارند ولی  
شما آقای رئیس‌جمهور  
این هلیکوپتری که تمام این تظاهرات عمومی را  
پوشش خبری می‌دهد  
حاوی کدام شخصیت ادبی‌ست  
صفحه گرامافون را عوض کنید لطفا ...



عکس دو نفره‌ای را به صفحه نیازمندی‌هایتان تقدیم کنید لطفا  
عشق شما  
به کسی که به شما خیانت کرده باشد نیاز دارد  
یعنی شما خودتان به خودتان خیانت می‌کنید  
باور نمی‌کنید! نکنید  
به فرکانس‌هایم دست نزن لطفا  
برای رفع این مشکل رادیویی  
این صفحه گرامافون را عوض کنید

امشب خیلی‌ها در شب شما قدم می‌زنند  
کمونیست‌ها خواهان برابری‌اند  
نه، برادری نمانده است  
اینجا جنگ است  
در من تظاهراتی از نوع عمومی صورت گرفته است  
انقلاب یعنی  
تمام آسمان آن شب پشت پنجره بود  
اینجا مرده‌ها عادت کرده‌اند  
روی قبر نزدیکان‌شان فضولات انسانی بیاشند  
اما شما، راستی شما تا به حال درون‌تان تظاهراتی صورت گرفته است  
که به کبوترهای دلتان سنگ بزنید، «زن» یعنی تمام آسمان آن شب پشت  
پنجره بود  
و من می‌ترسم خیلی‌ها را به خاطر بیاورم  
این صدای انقلاب کبیر فرانسه نخواهد بود  
این صدای من است  
و مرتب سنگ می‌خورد به کبوترهای دل‌مان «سنگ»  
هرگز من را فراموش نکن «سنگ»  
من اسمم کنار سیم‌خاردار بود «سنگ»  
دارم سینه‌خیز با شما حرف می‌زنم جناب سنگ  
شما فکر می‌کنید آیا دوباره ما عاشق می‌شویم؟  
صفحه گرامافون را عوض کنید لطفا

یک سوزن در صحنه انقلاب گم شده است  
دوربین تمام آدم‌ها را بیرون کرده است  
ولی ما آدم‌های در عکس خدا داشتیم  
و ما آدم‌های در عکس صدا داشتیم  
و ما آدم‌های در عکس  
من برای این انقلاب شهید داده‌ام  
بلندی صدای تو بود که پرت شد و شدیم این  
غربتی روی دوش ماست که سریع‌تر به خانه برگردیم  
آنقدر سریع  
که هرگز  
به ما نمی‌رسد کارهای مان  
ولی ما آدم‌های در عکس قادریم  
فریاد کلمه را بشنویم  
کلمه‌ها زیر پای ما آدم‌ها هستند  
و کلمه‌ها مثل ما آدم‌های در عکس بر عکس آدم‌هایی عکسی هستند  
فقط کافی است که در گذشته و یا اینکه در آینده  
کمی سیاسی بوده و یا اینکه باشید  
رئیس جمهور محترم:  
سلام علیکم

احتراما ما بچه‌ها به عرض می‌رسانیم، کمی ریش و مقداری سیاست و شما  
اندکی شرافت نیاز دارید امید که همکاری لازم را مبذول بفرمایند.

با تشکر

امضا

همه ما بچه‌ها

و شما خیلی‌ها با کلمات شما قدم می‌زنند  
و با حرفهای تان قدم می‌زنند  
مثل روی خط تلفن منزل تان  
مثل روی خط دفترچه خاطرات تان  
مثل روی خط تلفن محل کار تان  
مثل روی خط اتوی شلوار تان

و شما را حتما تا مسافتی با همراہتان ہمراہی می‌کنند  
فقط باید کمی سیاسی بوده و یا اینکه  
حالا خیلی قدیمی‌تر شده‌ام  
از یک کانال کولر با شما حرف می‌زنم  
خواب عجیبی بود «خواب»  
هشت سال طول و شصت سانت عرض  
«جنگ»  
حکم یک جنگنده را دارم «جنگ»  
همه جنگی بودند «جنگ»  
مشت‌ها جنگی بودند «جنگ»  
صداها از نوع جنگ بود «جنگ»  
آدم‌های در جنگ، جنگی، جنگنده از جنگ «جنگ»  
هشت سال طول و شصت سانت عرض، شصت و هشت  
من برادر کوچک شما هستم  
صفحه گرامافون را عوض کنید لطفا

چند لحظه لطفا

آفتاب ظهر، تهران به دور تو می‌گردد وطنم ایران  
انقلاب

و در انقلاب صدای ماشین‌ها بوووووق  
و در انقلاب صدای آدم‌ها بوووووق  
و در انقلاب صدای کتاب‌ها بوووووق  
و در انقلاب خیابان دانشگاه  
و در انقلاب برادر محمد مختاری بوووووق  
و در انقلاب برادر محمد بیابانی بوووووق  
و در انقلاب برادر عباس چمچالی بوووووق  
و در انقلاب برادر فریدون سه دهی بوووووق  
و در انقلاب برادر سعید امامی بیق بوووووق  
و در انقلاب برادر محمد جعفر پوینده بوووووووووووق  
و در انقلاب برادر داریوش فروهر بوووووق  
و در انقلاب، جامعه و من در جامعه مُشتم  
عشق شما حتما به یک مشت هم نیاز دارد  
تا خیلی‌ها را بترساند و بعد نقشه  
ما نقشه داشتیم

نقشه

خیلی‌ها را کم دارد ولی نقشه  
فقط خدا را کم داشت مثل همه که از خودشان کمترند  
همین کم بود تا مشکلاتی به مشکلات مان اضافه شود  
در من تظاهراتی از نوع عمومی صورت گرفته است  
تا سنگ بخورد به کبوترهای دلتان  
راستی شما تا به حال مروارید صید کردیت که خیریت بیاره براتون  
تا به حال شنیدیت که بگن خبرت بیات  
من اسمم، یعنی شهید گمنام خیلی بزرگ است  
حتما بزرگترهای تان باید در عشق تان دخالت می‌کردند  
صفحه گرامافون را لطفا ...







## ما زنده‌ایم آری

مریم هوله

این وقتی‌ست که تمساح‌ها فکر می‌کنند دوره‌ات کرده‌اند  
قورتت داده‌اند و از تو چیزی نمانده  
اما تو فانوسی میان روده‌ها روشن کرده‌ای  
که فکر می‌کنی کفاف فرزندان را بدهد تا آخر عمر  
و همه اینها فکرهای بیهوده‌ای بیشتر نیستند!  
هیكل مذهبات کنار جاروی موش خورده  
نشسته خاطره‌های تلخ تا خرخره خورده  
مستامست سوسك در شلوار فقیرت تخم گذاشته  
حالا کمرت را با انگشت‌های لاک گرفته شل بگیر  
تا شل شود این همه زمستان  
که فمینیست‌ها همه جایش را سرگین سرانده‌اند  
این وقتی‌ست که اجتناب جماعت‌بی شائبه‌ای ست  
که در خیابان تا حد مرگ مسخره‌ات می‌کند  
و تو مجبوری طوری بجنبی  
که جنبیدنت را قانون حس نکند  
آزادی جان! طوری نفس بکش فقط از بینی

که هوا حس نکند دارد راه می‌رود  
آزادی جان!  
برایت در سینماها تخمه می‌شکنم  
آنقدر دسته جمعی  
که صدای خرچ خرچ نگذارد  
هن و هنت به گوشمان برسد

آزادی جان!  
این نعره طوفان است  
مردن‌های دسته جمعی را دست کم نگیر.....  
ممتد و بی‌انتهای آنها....  
این دیوار بر سر «تو خراب می‌شود  
آنقدر بی‌پروا نباش

هی در دل مرده‌ها کرم می‌لولد  
هی در دل مرده‌ها کرم می‌لولد  
هی در دل مرده‌ها کرم می‌لولد  
تا نیشخندی  
کفاف زندگان را بدهد  
تا آخر عمر  
تیمارستان به ما پناه آورده است  
ما زنده‌ایم آری  
گورستان به ما پناه آورده است  
ما زنده‌ایم آری  
فرار به ما پناه آورده است  
ما زنده‌ایم آری  
این وقتی‌ست که جیغ  
نماز مخفی ما می‌ماند  
تا روحمان آرام بگیرد  
دینی که هیکل ما را  
با نیمکره به ماتش

شبیہ « تریلی » زیر می‌گیرد  
تا بشنود جنازه شهری میان جهان  
« ما زنده‌ایم آری »

## های پیری جون

مریم هولہ

با احترام به بن‌لادن

برای رهبران ایران که اسلام را به بزرگ‌ترین خطر برای سلامت جهان تبدیل کرده‌اند.

وآی ... بارون انگار سنگیه ... دستتو وردار از خونه م  
قصرای چوب کبریتمو شستی و هیچ ...  
زدی آتیش به جونم  
حالا دیگه بابام انگار خوابیده  
خواب دیده یه جونور به اسم مریم زاییده  
حالا دیگه چه جوری فحش بکوبم      رو درِ مشدی ننه  
که سیبیل گذاشته و ریش خری  
شده مشدی منبری

دستشو تا وسطِ فاضلابا دراز کنه  
مٹِ سگ دُویدم و خونمو در راه خدا  
گُهی به مادرم دادم!  
آی ، روسری ... طنابِ بادِ روده و      یواشکی ماچ ماچ و بوس  
تو مینی بوس      خدا چه لوس      می‌جنبونه دُمِ نرو  
چه لوس منو بی‌حیا و تنبون و ایمون می‌کنه  
تا خر و با مدرنیته عوض کنم!

این آخرِ کلاسه بچه مارمولک!  
تا کی تو جرزِ دیوارا      تسبیتو می شمری مٹ ستاره‌ها؟  
که خوابت از دل بیره مُردنتو  
تو آبِ حوضِ شهریتون  
هی ماهی مرده توی آب کشتنتو!  
این ورِ مرگی  
من می فهممت خره!  
کره خره! دوست دارم  
کی گفته میمونم نره؟  
برجا رو وارو می‌کنم  
خدا رو بی‌مو می‌کنم  
بهش می‌خندم و باهم      می‌ریم کچل رو قل بدیم!

قلقلکِ ایوونِ مشدی منبری      چه خوشگله!  
دخترای اُتو مرسی ... افطاری ما رمضان ...  
تو انقلابِ سوسکای ماچ و مکون      چه خوشگله  
چه خوشگله!  
چه خوشگله!  
اون تنش از طبل و تله!  
سیخ می‌کشی      ماچ می‌کنی      صدا می‌ده  
صدا می‌ده  
بادبادکو هوا می‌ده  
تنبونو آبِ چا می‌ده!

جغ جغ جغه      رنگِ ریشای پیریه  
جغ جغ جغه      خونه‌های حصیریه  
ریشِ بزی  
موی سفید  
تنم می‌لرزه مٹُ بید  
وقتی که پیری توی شب  
روضه می‌خونه ، می‌ده تب!

طبیلِ تبم قوم نشد  
 صدا، صدای ساکمه      که سُرُسُرِ فرارشو سُر می خورم  
 تبم رو می برم سه پیچ  
 تا طبلائی فرنگی و      طبلائی زرد ژاپونی  
 پنی پنی  
 تومن تومن  
 دلار می شم  
 مملکتتم رو با خودم      اسم زنونه خودم      می شناسونم!  
 - این شده اکسیژن واسه من و جونم -  
 سرت رو بردار و به آسمون بگو:  
 - جنده خونه ...  
 جمهوری جغجغه و جونِ جوون ...  
 هدیه من به تو ... بیا!  
 زکاتمو دادم و حالا زه می خوام  
 زهی بهشتِ لِه می خوام  
 پستونی و شیرِ زنی که را نداد و من شدم قاتلِ شیر  
 ساقی بنگ  
 زن، چی که داره تو طَبَق می زنه زنگ؟!  
 حشیش آوردم واسه شیری که خواست شیر بخوره  
 اون ممه رو الهی شمشیر بخوره!  
 -های پیری جون!  
 صدات که می کنم نگو عص... صبی کردی من رو باز!  
 او... وین رو می گم بشوره تنت رو تو آبِ نماز  
 هُش هُش ... یواش!  
 دو زار و نیم از سیبیلت رو بده آش!  
 پیری دیگه!  
 پیری پرپر زدنا      تاتا شدن جوونا لای شکنا  
 چین و شکن ...  
 چین و شکن ...  
 خودت رو می دی چن تومن؟  
 بکارتِ من!

کتابام!

منو

منو

منو

و من!

## نیچه با لباس کردی

مریم هولہ

نه این نگاه کردن نیست  
جهان را تمام شده بدان  
شهر را از چه می‌انباری؟  
از تندیس فراموشی؟  
یا چشمی که زیر پالتو پنهان کرده‌ای  
برای روز مبادا؟

جهان را تمام شده بدان  
دیگر هیچ کتابی را تا آخر نخوان  
همه در میانه راه، پیاده شده‌اند  
با این نگاهی که حمل می‌کنی      به تو می‌خندند

نیچه با لباس کردی      لنگ می‌رقصد  
و اسپرانتو      از لهجه عجیب محمد      خنده‌اش می‌گیرد  
(می‌خواهم از شهر بگذرم      تو چه فکر می‌کنی؟)  
مسیح  
سرکوچه



با دستمال یزدی ایستاده  
و به صلیبی که شبیه ریاضی  
از گردنم آویخته‌ام  
متلک می‌اندازد

نه  
این نگاه کردن نیست  
فراموشی‌ست  
ابتدای ایمان؛

جهان را تمام شده می‌دانم  
ملخ‌های بزرگ نمی‌گذارند  
بیشتر از رکورد پیرم  
از شهر بگذرم؛

انشتین  
آرواره بزرگی‌ست که قرارهایم را به هم می‌زند  
با آن صرع مضحک که مدام  
دندان‌هایش را بر خیابان اصلی چفت می‌کند  
راهبندان نمی‌گذارد از لباس زیرم جلو بزنم  
مرا نیمه‌عریان پشت ویتترین گذاشته‌اند  
ناشیانه به کارگران و دزدان کور می‌فروشد  
نیچه .... در لباس کردی  
مسیح .... با دهان لات  
و انشتین .... که در سن و سال و زنانگی‌ام گیر کرده  
و هرروز روی سرفه‌های صرع  
آینده مهیب را بالا می‌آورد

نه ، این نگاه کردن نیست  
دزد کور از جنازه‌ام نمی‌گذرد  
کارگران در کتاب‌هایم به هم گره می‌خورند  
جهان را تمام شده بدان  
بگذار بگذرم

من هیچکس نیستم

براستی مهب به چه امیدی بزرگ می‌شود ؟  
تمدن کودکان نحس را از « آغاز » نفرین کرده  
به درد ابلیس هم نمی‌خورد  
مگر نحوستش به که می‌گیرد ؟  
تمدن کودکانِ « ناکارش » را زیر پر می‌گیرد  
تا جمعیت ناقص الخلقه را  
نوابغ خویش بنامد!

تیر من به خطا خواهد رفت  
نه

این نگاه کردن نیست  
جهان را تمام شده بدان  
بگذار بگذرم

جهان چه دیوار کوتاهی‌ست  
یا ازین سویش می‌افتی  
یا از آن سو  
هیچ فرقی نمی‌کند  
یا زندگی‌مردگان هستی  
یا مرگ‌زندگان

از شهر حرف نزن  
و آن سایه‌های سفیه من؛  
زنان زنا‌ی آفرینش‌اند  
مردان قصاص عقوبت ؛  
بیهوده نیست این جفت بی‌امکان ؟  
وقتی‌نه آفرینش زنده است  
و نه عقوبت؛

من به این ساعت‌ها و ثانیه‌ها بدبینم  
اگر مجالی به من دهند  
دل‌م می‌خواهد کمی جناب زمان باشم

تا چشم‌هایم را گشاد کنم  
خوب بینم  
شاید مطمئن شوم برای لحظه‌ای حتی  
وجود داشته‌ام

نه

این نگاه کردن نیست  
این نقاب‌ها با ما چه می‌کنند؟  
با جنایت محتوم ما چه می‌کنند؟  
ما کودکان معصوم  
فاتحانه فکر می‌کنیم چیزی از همدیگر دزدیده‌ایم  
وقتی شب پیش در آغوش یکدیگر خوابیده‌ایم

ما کودکان معصوم  
فاتحانه فکر می‌کنیم  
با قدم‌های مرگ  
رو به رقم‌های فربه تاریخ  
پیش رفته‌ایم  
اما همیشه قرن بیست و یکم  
برای‌مان تازگی خواهد داشت!

در پشت بام موزه‌های اجتماعی  
با ناموس جهان آنقدر بازی کرده‌ایم  
که شب عادت کرده خودش را

به سوراخ‌های ریز  
و کروموزوم‌های سیاه اکسیژن  
و دانه‌های تسبیح بفروشد ....

این نقاب‌ها با ما چه می‌کنند؟  
این نقاب‌ها با ما چه می‌کنند؟

در خیابان‌ها  
این ما هستیم  
لشکر افیون  
که تا مغز ایده آلیسم  
پروتئین‌های سیاه را تئاتر می‌کنیم و مُد می‌شویم

چطور انتظار داری سوسیالیسم به فاجعه معتاد نباشد؟  
و دموکراسی  
در ازای یک حبه حشیش  
زنش را به فاشیسم نفروشد؛  
چطور انتظار داری من امام زمان نباشم  
که برای خودکشی  
در خیابان طالبان  
با تاپ و شلوارک راه می‌روم ...

ما بیماریم  
ما پیوسته در قناعت خویش بیماریم

از من نخواه با لباس‌های عینکی  
پشت تریبون‌های پلاستیکی  
شعر بخوانم  
...

حرف‌های من  
بوذینه‌های نادری هستند  
که در قفس فروشگاهی کساد  
به مشتریان چنگ می‌زنند  
جیغ می‌کشند  
و فقط زنها و بچه‌ها از چشم‌های من می‌ترسند  
بگذار دیوانه بمانم

این نگاه کردن نیست  
تنها نگاه کردن نیست

تدبیر اجسام ماهیچه‌ای از آلت و مغز فراتر نمی‌رود  
فرزندان زمین به مادرشان کشیده‌اند  
کرات ذره بینی  
که حول دو قطب خویش گنج می‌خورند

چه جانوری بودم ...  
چه جانوری بودم من !  
که شیمی و شعر  
دردهایم را می‌افراشتند  
و عقوبتم را .... با جراحی خدایان زنده می‌کردم  
چه جانوری بودم من !  
که در نتیجه آزمایشاتم سرانجام  
انسان  
به مارمولکی بدل می‌شد

در تمام آن جهان  
جز مالخولیای تتوری  
چیزی احاطه‌ام نکرده بود  
و حقیقت بزرگ  
در ابتدای هیچ فرمولی  
جا نمی‌گرفت ....

حقیقت  
انباشته‌ای از من است  
آنگاه که به جهل اصیل خویش  
نزدیک می‌شوم  
قدمی پیشتر از مغازه‌های دیسک فروشی  
و بقالی‌های ترشی مغز

فروشگاه‌های تعاونی وحدت  
دهان باز می‌کنند  
و حقیقت  
به جهلی ملیارد نفری تجزیه می‌شود

چه جانوری بودم ...  
چه جانوری بودم من !  
که عشق مرا می‌گریاند ؛  
حالا جنازه هستی  
اولین تصادف عشق است  
و قرن بیست و یکم  
هنوز برایم تازگی دارد !!!  
آن نقاب‌ها با من چه کردند؟  
آن نقاب‌ها ....  
نه

این نگاه کردن نیست  
تنها نگاه کردن نیست  
جهان را تمام شده بدان

ای دورترین نقاب!  
جناب!  
این غول دارد مرا رام می‌کند  
چرا عکس مرا تا این اندازه بزرگ بر دیوار زدی؟  
مگر ایمان، تسلیم من نبود؟  
پوستر تو بر دیوار  
با همان هاله نورانی  
زیر عکس «من» گم شد

شاید فکر نمی‌کردی شکل اندامم  
مرا به یاد سلاح‌های گوستی بی‌ندازد

و یا پایپروس روزی به برگه‌های «آ ۴» منتهی شود!  
حالا در گلوی چشمانم گیر کرده‌ای  
نه «تو» را می‌بینم  
نه «عکسم» آنقدر با من فاصله دارد  
که او را از دیوار تشخیص دهم  
نگاه کردن؟

نه

جهان را تمام شده بدان  
من می‌میرم و تو در گلویم کرم می‌زنی  
هنگام آفرینش فکر می‌کردی از من و تو ...  
... تنها عکس غولی بیگانه باقی بماند؟!!

نه

این نگاه کردن نیست  
بگذار دیوانه بمانم

زندگی

بچه‌بازیِ بزرگی‌ست  
که پستانش را به همه می‌دهد!  
بیچاره دختر بچه شیطان!  
پیش از آنکه بالغ شود  
در روسپی خانه ساعت‌ها  
زیر «مرگ» می‌خوابد ...

خونِ او چشم‌هایم را سیاه کرده  
بگذار دیوانه بمانم  
این نگاه کردن نیست  
جهان را تمام شده بدان!

## گزارش آب و هوا شناسی

محمد رضا حاج رستم بگلو

کمی تا قسمتی در سایه روشن‌های پوچستان  
پر از غمناکی پائیز در سلول هر زندان  
غباری بغضگاهی با کمی رگبار خون از چشم  
سگ آلوده‌تر از تزریق هر معتاد در تهران  
شرابی نیمه آبی، وهم در وهم دو مرغابی  
شرابی جاری از جنات تجریش و پل شمران  
دما تا بی‌نهایت صفر، در حجم مکعب خشت  
و مه با غلظتی از درّه یوشایوش تا یمگان  
جذامی کاملاً واگیر در حال فراگیری  
ویک جبهه هوا زیرهوس درهر نفس پنهان  
تگرگی نسبتن یکریزتر از برگ در پائیز  
و مرگی عمدتاً یکدست مثل صحن گورستان  
زمان تا قسمتی پهلو به پهلو زمین ثابت  
زمین روی مداری برمزار خویش سرگردان  
سگی تا قسمتی ولگرد از خرپشته بالاتر  
و بالاتر سگی آنسوتر از گرمابه کاشان



سحر در آستین قسمتی از آخرین شاعر  
نسیم آرامشی درآستان اوّلین توفان  
«نفس‌ها تنگ، سرها درگریبان، سقف‌ها کوتاه  
غبارآلوده مهروماه در نه توی سنگستان»  
دری تا نیمه روی پاشنه لولا به لولا لا  
دری باتخته جوراجور واز دیوار روگردان  
نه تصمیم کسی کبری‌تر از سقراط زهرآشام  
نه از امشاسپندان گوسپندان را غم چوپان  
شبی چندین شکم آبستن از خورشید همسایه  
که چندین توله شب تا صبح می‌اندازد از زهدان  
شبی با احتمال یک لباس زیر روی تخت  
لبی جامانده در این قسمت از دیواره لیوان  
شبی تا نیمه نیمایی، شب تیره، شب تیره  
قبایی ژنده روی شانه‌های شهر آویزان  
تمام راه‌ها تا یک خرابه آنطرف‌تر باز  
زنان بازو به بازو مست در پیکار با مردان  
زنی تا قسمتی خورشید را از سفره بردارد  
دلی قسمت کند با این، سری مهمان شود با آن  
سری تا قسمتی سنگین، سری بالا و در پائین  
دلی تا قسمتی خونین‌تر از پیراهن عثمان  
سری دلکنده از حَتّی در و دیوار دلسردی  
دلی پاتابه سر در باتلاق درد بی‌درمان  
سری با خنده ستّارخان بر نیزه می‌گرید  
دلی تا نیمه زیر چکمه‌های چرم باقرخان  
تو را از چند سیگار آن‌طرف‌تر دید این خورشید  
که خون فوّاره زد اطراف میدان بهارستان

## نیو فولدر

محمد رضا حاج رستم بگلو

یکی به میخ می‌زنم یکی به نعل،  
یکی به کوه می‌خورد یکی به کاه  
دوتا به راست می‌زنم یکی به چپ  
یکی به شیخ می‌خورد دوتا به شاه  
یکی به سنگ می‌زنم یکی به چنگ  
یکی به قهر می‌رود یکی به خشم  
دوتا به زیر می‌کشم تو را به رو  
دوتا ثواب می‌کنم یکی گناه  
نه پای راست دارم و نه دست چپ  
دو دست راست دارم و سه پای چپ  
خرم به چنگ می‌رود، خرم به چند؟  
سوار کار بادم و حریف راه

سَرَم.....!

هزار حجره شد.....مغازه‌ها....  
کُنْام جنُّ و جنده شد..... -جنازه‌ها-

دوای ناب و زورق.....

-درازه‌ها!

به برفِ عمرم آتش شب سیاه  
دو پیک توپ می‌زنم دم سحر  
و تیپِ تاپ می‌زنم به آب و تاب  
تو موی خویش می‌دهی به بادِ من؟  
که عمر خویش می‌دهم به بادِ آه  
دل بگیره؟؟؟؟ نیستی....  
ننه ام بمیره؟؟؟؟ نیستی.....

سفینه هم که نیستی  
ولی همیشه پا به ماه  
دو قلب سرخ می‌کشم به روی خشت  
و خشت خام می‌دهم به شاه خاج  
که حکم لازم آتِ پیک را بُرید و خیکِ شیخ ماند و....  
ختنه گاه

عجالتا..... تز فشار و چانه را  
....هدایتِ فشار سمت درب‌ها....  
فشار سنگ اتکای چانه است  
علی‌الخصوص از عقب..... بیاورید..... آآآآه  
فشار شیخ؟...هیچ و پوچ...تلخ شد  
فشار؟

هشت روی شی.....شه.... تلخ شد  
فشار را بیار چانه مسخ شد  
و دست‌ها به زیر چانه رو به چاه  
به چند درسگ احتمال... از تو که....  
«آقا، یه سگ نشسته توو پلاتو که»  
بدون من که ژانر داره می‌پوکه  
بذار یه عکس «بهمنی» کاور کنم رو ماه  
زبان؟

- فقط عرب به سبک جاهلی

زمان؟

- شبای جمعه که توو ساحلی

- تو که خودت یه پا امام راحلی

شب دف و کف و سه چارتا داف روبراه

نوار شعر غزه با فروش «پنبه ریز»

پاشو شراب پنبه منو بریز

که «انحنای حدّ تابع زوال»

ضمیمه شد به انهدام قالبی که از همین حدود میل می‌کند به بی‌نهایت

روایتی که در فرارهای مقطعی، و شرح بی‌چگونگی

فقط نمونه‌ای است از سقوط با توهم صعود

همین کف کثیف و متصل به شاش این بریزها پاش‌ها. ادای فوق چپ شبه

شیخ‌ها... و شور احمقانه و مطمئن و بجای شعر توی پاچه کردن عروض‌ها

و گاز و گوزها

.....

خلاصه که

به اسب بی‌بخار می‌دهم علف

خرم به خشم می‌کند مرا نگاه

«عجالتا تز فشار و چانه را» اشاره به تز دیپلماسی با حکومت عباس عبدی با عنوان فشار از پایین چانه زنی از

بالا

بهمنی هم منظور محمد علی بهمنی است

## قصیده مَلَمَع خراسانی هجو الشیخ

محمد رضا حاج رستم بگلو

ای شیخ ابا مکر بن الفسق ابوالشر  
بُهَلِ ابنِ ابوالحمق بن الجهل مُزَوَّر  
یا مَنْ هُوَ مِنْ صُلْبِ شِیاطینِ مُتَوَلَّد  
یا مَنْ هُوَ فِی بطنِ شِیاطینِ مُتَکَثِّر  
احوالک معلوم من اصحابک منفور  
اخبارک مشکوک و اصواتک انکر  
انت الذی الجائر بالناس من القهر  
والکبرک فی کثرت و والبحرک فی بر  
از سق سیاه تو بزرگان همه کوچک  
فی عهدک العشق اصغر و عقل ابتر و خر سر  
حق پدری داشته بر مادر ملت  
پاپانوتل مدعی شان پیمبر  
پابوس شیوخ العرب از قرط تشبث  
کابوس عموم العجم از صرف مخدر  
نه در کتف سایهات آرام شود دد  
نه از قبل جوی تو سیراب شود خر  
در حیرتم از عمر درازی که تو داری

از کی شده عمر خر نر چند برابر  
عکس تو در آینه کند آینه در زنگ  
رنگ از نفس نحس تو مات است و مُکَدَّر  
شهر از نمک چشم تو در فتنه یکریز  
ماه از دم وافور تو در ابر مُکَرَّر  
پتیاره صفت اشک دم مشک چه ریزی  
هیئات که دریا شود این جوی مُحَقَّر  
هیئات که تسلیم تو گردد بنی آدم  
گیرم دوسه تا خر شود از ترس مُسَخَّر  
کی کاسه خورشید سر از غرب برآورد  
تا اینکه به دوران برسد این شَرَفُ الشَّر  
کی چرخ نچرخید و کجا ماه نتابید  
کی گرگ شد این میش و به چوپان زده خنجر  
ای باعث امنیّت اشرار و اراذل  
وای داوریات باعث حیثیّت داور  
در دین مبین دایره الفقه و قیحی  
در مکتب اثنی حشری مرجع محشر  
اثنی حشریّات تو عَجَبُ العَجَبیّات  
بابُ العَقَبیّات تو دروازه بی در  
اسلاف ذنا زادهات اهل حرم ای دیو  
اخلاف تو وُزَاثِ خطا کاری مادر  
اصحاب یمینت همه میمون و مبارک  
در میسره سگ بستی و رفتی پس سنگر  
سرباز کند سر به فدای سگ دشمن  
سرکرده که باشی تو و فرمانده لشکر  
طاعون دوپا گاو مُعَمَّم کُتَلِ پشم  
دیوانه خون آینه دق خر خاور  
تک یاخته یاخته کشور به زبونی  
آونگ زبانت به دهان لِكِ لِكِ لنگر  
تیفوس سخن، حصبه مُسری به کلام... ای  
معنای کلامت به مثل بی ته و بی سر

یک دست صدا دار و دو دست متفرق  
یکپای لجاجت پَر و پا قرص تب آور  
ویروس عبوس این دو سه روز عقرب جرّار  
باران شب ولوله ات چک چک و چرچر  
یادت نرود روضه درین آخر مجلس  
یادی بکن از خیمه درین مجلس آخر  
از کله جدّت که سر نیزه چهل روز  
شد قافله را تا به دمشق افسر و رهبر  
قی کرده رفیقه لله اش شیر ندارد  
خون مرده شده اونجای پای علی اصغر  
کی برده شکایت کسی از درد به نیزار  
کی کرده تضرّع کسی از شاه به نوکر  
کی مثل تو کس اینهمه مظنون به تخلف  
کی ریخت کسی خون پسر در بر مادر  
«وقت است که گورت بکشد یک تنه در بر  
دیدیم و نمدیم که یک ماده به نر بر»

## بی نام

هومن عزیزی

من دهاتی‌ام، غریبه‌ام و بی‌کلاس  
غرق در توهمات پوچ و بی‌اساس  
آرزوی سقف، آب، نان و احترام  
جیبم از خیال‌پر، مرگ زیر پام  
پیتزای من خیال نان بربری است  
واقعیت حقوق من «توسری» است  
مرکب خیال من «خط واحد» است  
خنده به تبار من از قواعد است  
پینه‌های دست من صدای گریه‌اند  
خاطرات من صدای پای گریه‌اند  
برج من حساب قرض‌ها و روزهاست  
برج و پنت هاوس تو بروی دوش ماست  
دست‌های بسته‌ام به مسند قضا  
چشم‌هام کور از زبانه دعا



خون من روان بر آسفالت انقلاب  
من سوال مرتدم، سوال بی جواب  
پشتم از حروف تازیانه خط خطی ست  
زندگیم ماهیانه نیست ساعتی است  
سیم خاردار دین و دست و پای من  
بردگان کارخانه‌ها نیای من  
دست می‌برم به خشم و شعله می‌کشم  
تیغ شعله‌ام صدای دردهای من  
خشت کاخ‌های توست استخوان من  
صفرهای سود بانکی‌ات زیان من  
سرخ، لکه‌ای به روی کاغذی سفید  
سوت يك سكوت ممتدم كه سر رسید  
انتظارم انفجار انزجار شد  
پاسخ سوال‌هام داغ و دار شد  
واژه‌های من بدون شیشه پیله‌اند  
در اوین ترانه‌هام پشت میله‌اند  
در خشاب شعر من صدای خواهرم  
دست غیبت پدر همیشه بر سرم  
خاوران کتاب شعرهای مادرم  
هر تن ستم کشیده‌ای برادرم  
من حضور جیغ‌های يك قبیله‌ام  
زایش جرقه‌ای درون پیله‌ام  
تیک تاك بغض و بمب خشم مردمم  
زیر خاکستر دقیقه‌ها گم‌ام

## خاطرات

هومن عزیزی

بچگی هام مردن آسون بود  
سر می چرخوندی هر طرف خون بود  
شهرمون سیبل بی دفاعی بود  
که نصیبش گلوله بارون بود  
بابا از جبهه زخم می آورد  
خنده شو رفتن رفیقاش برد  
دو سه باری تو سال بر می گشت  
داروهاشو با بغض هاش می خورد  
خواهرام غرق کودکی بودن  
عروسك هاشونو می خوابوندن  
روز و شب تو اتاقای تاریک  
صدای بمبها رو می شمردن  
شهر ما، شهر زخم، کرمونشا  
شهر ارواح بود اون روزا  
همه از شهر رفته بودن جز  
آدمایی که بی کسن مٹ ما  
مدرسه زنگ هاش بیشتر بود  
چشمهای معلمها تر بود  
آسمامون رو که خط می زد آژیر  
اسم امید زنگ آخر بود  
آژیر زرد رنگ روزامون

آزیر قرمزم نشانه خون  
خونه رفتن به معنی این بود:  
رد شدن از میون قبرستون  
رد شدن از خرابه‌ها بد بود  
کوچه با انفجار خون سد بود  
زوزه موشکا رو می‌شنیدیم  
زوزه مرگ تیز و ممتد بود  
کودکی‌هام اون روزا گم شد  
روحم آلوده توهم شد  
سایه‌ام از اون همه جسد ترسید  
قاطی اضطراب مردم شد  
کتری آب جوش تو دستم  
لبه پشت بوم می‌نشستم  
دزدا درهای خواب رو می‌شکستن  
چشمامو رو خطر نمی‌بستم  
مادرم روبروی من وایساد  
قدم آخرم رو یادم داد  
که باید خواهرامو می‌کشتم  
اگه شهر دست دشمن افتاد  
کودکیم تو خرابه‌ها سر شد  
آرزو هام با جنگ پرپر شد  
پدرم برنگشت، سایه‌اش بود  
اون که برگشت؛ شب سیاتر شد  
نوجوون-پیرمرد غمگینی  
رفت با گام‌های سنگینی  
از شب شهر مرده ارواح  
به غزل‌هایی که نمی‌بینی  
هیچی از کودکیش نمی‌دونه  
هیچی جز عشق یادش نمی‌مونه  
مرگ معشوقه فراریشه  
که یه روز پا می‌ذاره تو خونه

## در شصت و هفت...

هومن عزیزی

دایی کنار آجری روز پرکشید؛ چشمان خون گرفته او بیقرار بود. در شصت و هفت غیبت مادر غروب بود؛ او پشت عصر منتظر، داغ و دار بود. اندام خاوران همه جا تکه تکه بود، هر تکه یک مشاجره با مرگ و نیستی، هر لکه یک غیاب و هر شاخه یک سکوت، هر شاخه یک سوال و یک انتظار بود.

تهران بی‌قرار و نفس حبس کرده را صدها هزار شایعه دیوانه کرده بود؛ مادر نشسته کنج شب انفرادی‌اش، با یاد خواهرانم و من بیقرار بود. ماشین حمل گوشت که در نقش نعش کش می‌رفت سمت سینه خونین خاوران، از داغ و درد و خاطره پر، نعره می‌کشید، آسفالت غرق شرم، به فکر فرار بود؛ شب قطره قطره قیر تباهی و مرگ بود؛ قاضی چراغ روشن تاریکی و دروغ، وقتی که سرب داغ جواب سوال بود، تنها صدای روشن مردم شعار بود. یک پل، پل صراط، سوال و جواب و راه، چپ سوی مرگ و راست به توبه، به سمت دین...

وقتی که شغل محترم مرد مومنی اعدام پرشتاب زنی باردار بود. بر چهره‌اش نقاب متانت و روشنی، با ریشه‌های وحشی خونخوار توی خون، ضحاک تشنه بود و فریدون اسیر خاک، جلا داد بود و تیر و طناب و شکار بود.

تنها فرشته‌ای که عدالت نمی‌شناخت، بانوی کور سردر بی-دادگستری؛  
تنها صدا، صدای شب و تازیانه، این تنها صدای ممتد آن روزگار بود.  
ما «اهل ذمه‌ایم» فراموشکار و گیج، از روی شصت و هفت پریدیم و گم شدیم؛  
در کوله‌مان حضور زمستان سرد خون؛ آنچه به جای ماند خیال بهار بود.  
سال چهار پایه و جوخه، طناب و خون، سالی که سینه خیز به پایان خود  
رسید؛  
سالی که مثل مادر غمگین خاوران، سر تا به پا سیاه، زنی داغدار بود.

## ساری پریده از سنگ

شیدا محمدی

مادرت بی‌شمار وحشی بود  
و در هر خانه سری داشت  
پیراهنش اما تنها بود  
تنها از دفتر شعر معشوقه‌اش  
و شلوغ از گوشواره‌های طلای همسرش.

پایین همین پل  
تن اش را  
به سار سنگ می‌زدند  
مردم اما

با سنگ‌هایی در مشت‌شان  
به تماشای خون آمده بودند  
تو را که از شکمش بیرون کشیدند  
مرده بودی

چند سال بعد  
باد  
شعری گم شده را در شهر جابجا می‌کرد  
زنی را که دوست می‌داشتم“  
ابابیل هلاک کرده بودند

## بیلاخ

شیدا محمدی

معشوق من کلمنی است  
ساخت کشورهای مشترک المنافع  
با پاهای مصنوعی آلمانی  
چشم‌های ژاپنی  
و دست‌های روسی  
افتخار ملی همه ما  
که از خرمشهر تا کربلا با سوت بلبلی می‌دود  
او می‌تواند به شیوه همه انگشت‌های اشاره  
در دهن دولت بزند

معشوق من کلمنی است  
ساخت کشورهای مشترک المنافع  
با دکمه‌های چینی ارزان پیراهن‌اش  
شلوار جین ترک  
و کفش‌های براق دست دوز ایتالیا  
از شش جهت آزاد است  
یک سوی‌اش وصل است به ناتو



یک سوی اش عضو اوپک  
و برگ‌های برنده معاملات نفتی اش  
در حراج‌های دبی و امارات و شیخ‌نشینان  
بندری می‌رقصد  
او می‌تواند به شیوه پنجاه ستاره آبی  
صد و پنجاه نقطه کوچک در جهان را وتو کند  
و به همه هسته‌های خورده شده و  
حکم‌های صادر شده  
بگوید بیلاخ!

معشوق من  
ساکن دهکده بزرگ جهانی است  
و پاسپورت اش پر از مهرهای باطله  
او برای صلح جهانی می‌جنگد  
و دموکراسی را تا شاهراه خشخاش و ماری‌جوانا شن‌کشی می‌کند

معشوق من شب‌ها  
کلمات آشفته‌ای است  
که از میان تکه‌تکه شدن دندان‌هایش  
و ضربه‌های قرص‌های آرامش بخش  
بیرون می‌ریزد  
و پاندول نگاهش  
از میان برج آزادی تا پاهای آویخته کنار تخت اش  
در حرکت است

معشوق من که افتخار ملی همه ماست  
شب‌ها کوچک می‌شود  
کوچک کوچک  
آنقدر که مثل خرگوشی  
میان سینه‌های سخاوتمند من به خواب می‌رود

## خاک و ارغوان

شیدا محمدی

اتوبوسی کهنه‌ام  
که ابرها تکه‌های پنهان‌شان را در من جا گذاشته‌اند  
و زمین  
مشتی از خاک و ارغوان

اینجا  
تا چشم‌های دود گرفته‌ام می‌بیند  
خواب است و خاکستر  
و از هیچ ایست گاهی خبری نیست

سالیانی پیش  
مسافرانی متروک  
تکه‌های تن و تفنگ‌شان را  
در آهن قراضه‌های من سوراخ کردند  
و رفتند چون دمی کوتاه در کهکشانی گم‌و‌گور  
حالا قرنی از فسیل‌های ما گذشته

مسافرانی دیگر در هیبت دیگری آمده‌اند  
و با نوک پا  
به تن فرتوت من لگد می‌زنند  
پسر بچه‌ها با تفنگ‌های خودکار صورت‌م را تکه‌تکه کرده‌اند  
و دختران با لباس‌های فضایی  
تنم را خراشیده‌اند  
چندی دیگر  
جرثقیل‌های گول پیکر  
بازمانده‌های ما را در سیاه چاله‌های مسکوت رها می‌کنند  
و تا چند سال نوری دیگر  
صدای بوقی ممتد  
گوش زمین را کر خواهد کرد

## نعرهٔ نفس‌کش

پویان مقدسی

اندیشه را با خون غسل تعمید می‌دهند  
و بر صف جنازه‌های منهدم نماز شکر می‌خوانند  
اذان و ناقوس و ضجه  
عود و گلاب و تعفن  
شهرها را دوباره فتح می‌کنند  
دوباره بیرق سیاه  
دوباره باد  
باد موافق استبداد نعره‌ی «نفس‌کش» سر می‌دهد در کوچه‌های هول  
زمان می‌لرزد  
زمین خودش را به مردن می‌زند  
و نام  
نام نیستی  
دوباره چون طاعون بر دروازه‌ی شهر آویخته می‌شود  
آه تاریخ زخمی معیوب  
تاریخ شکسته‌ی مأیوس  
چقدر به تکرار تن می‌دهی؟  
آه انسان،

انسان دوباره در چاه تباه افتادن  
چقدر می‌توانی به دست دروغ کشته شوی و باز برخیزی  
کشته شوی و باز برخیزی  
کشته شوی و باز برخیزی!

## سُرفه و سرود

### پویان مقدسی

برای زندانیان سیاسی

سیاهی را به جان خرید و سُرفه سُرفه سرودی شد،  
در دخمه‌های مَمور  
انگار سنباده‌ای که میله‌ها را خراشید و برید و به خیابان خلوت زد  
روبه‌روی نخواستن ایستاد و خواست  
و زمین را به زمان دوخت،  
حتی وقتی شلاق، های های بر پایش اشک می‌ریخت  
قلبش ایستاد و راه افتاد  
رگ‌هایش خشکیدند و باز باریدند  
لب‌هایش ماسیدند و باز هم خندیدند

## ردّ پا

### پویان مقدسی

برای قربانیان قتل‌های زنجیره‌ای

آن‌گاه که شبانه چاقویی را پنجاه بار از تنت گذراندند تا دیگر چیزی نگویی،  
من تازه صدای تو را از عمق آن زخم‌ها،  
و تازه نفیر آنان را از عمق شقاوتشان شناختم  
قطره نبود،  
دریایی از خونِ موج‌انداز بود که با هیچ آبی شسته نمی‌شد  
و ردّ پاهایی سرخ که تا تمام کوچه‌های شهر کشیده شده بودند  
تا در خانه‌ها  
تا حتی در اتاق‌های خصوصی خواب  
گم نبودند که پیداتر شدند،  
حتی در سکوتی که از هراسِ برقِ تیغه چاقو بر شهر یله کردند  
زیرا آن‌روز حقیقتی پیش چشم‌های ترسیده‌ی عابران در خیابان عریان شد  
دریایی از خونِ موج‌انداز که شسته نخواهد شد

## یک

مهدی موسوی

صبح جمعه، کتاب می‌خواندم  
علت رنگ پرچم قرمز  
شرح و تفسیر شعری از حافظ  
اکتشافات توی عصر فلز  
توی کوچه سعید را کشتند

ظهر جمعه کتاب می‌خواندم  
راه‌های روان‌شناسی زن  
شرح تاریخ پرشکوه وطن  
امتیازات بچه‌دار شدن  
توی کوچه ستاره را کشتند

عصر جمعه کتاب می‌خواندم  
نقد بر روی اقتصاد نوین  
زندگی سگی توی اوین  
آخرین خاطرات «مستر بین»!!  
توی کوچه امیر را کشتند



شب جمعه به خواب که رفتم  
خانه از زندگی لبالب بود  
همه چی واقعا مرتب بود  
شب شب بود، تا ابد شب بود  
داخل کوچه هیچ چیز نبود

## دو

مهدی موسوی

لبخند می‌زدم به مسلسل‌ها  
از لمس اشک‌ها برآشفتم  
در کوچه‌هام بوی چه می‌آمد  
من پشت ماسک با تو چه می‌گفتم

از پشت ماسک، عاشق تو بودم  
از پشت ماسک، بوسه فرستادی  
در پس‌زمینه خسته و هجوآمیز  
میدان خون‌گرفته آزادی

آن سمت زوزه‌های موتورها بود  
این سمت، خشم له شده در مشتت  
سنگر گرفته بود کسی پشتم  
سنگر گرفته بود کسی پشتت

از تو که خودکشی شدنِ مرگی  
از من که غرق‌ها شده‌ام در سم  
بدجور واضح است نمی‌ترسی  
بدجور واضح است نمی‌ترسم

من می‌دوم تمام بیابان را  
در انتظار آب نخواهم مُرد  
این قلب من! گلوله بزن سرباز!  
من توی رختخواب نخواهم مُرد

دیوانه‌وار هستی و زیبایی  
آرایش لبان و تنت قرمز!  
لب‌های خونی‌ات در گوشم گفت:  
«غمگین نشو به خاطر من هرگز»

من سرنوشتِ خواستنِ فریاد  
در خاورِ میانه غمگینم  
من در توام... میان تنت، روح...  
از پشت پلک‌های تو می‌بینم

فردا که روز خنده و آزادی‌ست  
من در میان سینه تو شادم  
حبسم بکن میان نفس‌هایت  
من توی دست‌های تو آزادم»

چشم تو بسته می‌شود آهسته  
نبضت سکوت می‌کند از فریاد  
من گریه می‌کنم... و از این به بعد  
به صبر خود ادامه نخواهم داد

دیگر بس است مردنِ با لبخند  
کافیست این شکنجه و خاموشی  
من انتقامِ حرکتِ تاریخم  
دیگر نه بخششی، نه فراموشی!

فردا که روز حتمی آزادیست  
فردا که روز خنده و خوشحالیست  
تو در منی، کنار منی اما  
جای تو در تمام جهان خالیست

ما «عشق سال‌های وبا» بودیم  
در صفحه‌های کنده از تقویم  
یا اینکه در مکان بدی بودیم  
یا اینکه در زمان بدی بودیم

این داستان مسخره ما بود  
غمگین و ناتمام‌تر از هر چیز  
عشقی که مانده است از آن یک مرد  
که گریه می‌کند وسط پاییز...

## سه

مهدی موسوی

بر لب تو سرود ملی بود  
به سه تا رنگ مرده جان می داد  
داد را می کشیدی از «ایران»  
پرچمت باد را تکان می داد!!

طبل بر مغز خالیات می کوفت  
بغض دیوارها ترک می خورد  
آن طرف توی کوچه ای بن بست  
خواهر کوچکم کتک می خورد

پخش می شد درون تلویزیون  
اسم هایی که نام و ننگت بود  
من به فکر رهایی وطنم  
دست تو پرچم سه رنگت بود

در شب چشم های مست «ندا»  
جای شلاق های «حدّ» م بود  
«سبز»ی آن درخت بی پاییز  
رنگ «شب گریه» های جدّم بود

روی کتفم گلوله‌ای می سوخت  
یک غریبه گرفت نبضم را  
پیرمردی میان خون خم شد  
بوسه زد دستبند «سبز» م را

سبز پرچم به هیچ کس نرسید  
همه باغ ما ملخ زده بود  
نوشدارو دوباره دیر رسید  
تن «سهراب» از تو یخ زده بود

آخر کوچه‌های بن بستت  
پیر شد در دلم جوانی‌ها  
آنقدر حذف شد... که از شعرم  
هیچ ماند و «سپید» خوانی‌ها

رنگ «مشکی» زد از تو جوجه کلاغ  
بر پر خسته کبوترها  
شرح معراج عاشقان این بود:  
رفت بالای دارها، سرها

ساعت تو چهار بار نواخت  
اسلحه توی فکر کشتن بود  
ریزش برف بر سر یک گور  
این سپیدی پرچم من بود

من به خورشید فکر می‌کردم  
عینک دودی تو «هرگز» بود!  
راديو گفت: شهر آرام است  
ظاهراً آسفالت، قرمز بود!

بولدوزرهای بی سر و پایت  
لاله‌های مرا درو کردند  
صاحبان گلوله و باتوم  
عاقبت عشق را «وتو» کردند

به «نظامی» بگو که بنویسد  
هر که در شهر بود «مجنون» بود  
نه شراب و نه سیب حوّا داشت  
سرخ‌پرچم من از خون بود!

دوستانم یکی یکی مردند  
درد ما عشق بود یا که جنون؟!  
دست تو پرچم سه رنگت بود  
مسخ بودی جلوی تلویزیون

روزنامه نوشت: خوشبختیم!  
گریه کردم: کجاست آزادی؟!  
بغل دوست‌دخترت بودی!  
به من و عشق فحش می دادی!!

•

زیر بارِ هزار ناموزون  
پشت تاریخ، تا ابد خم بود  
از تمامی رنگ‌های جهان  
سهم این نسل، چوب پرچم بود

## رنگارنگ

مزدک نظافت

ماییم! مردمانِ بگا رفته از کمر  
افتاده مثل سرو به صد ضربه تیر  
لم داده مثل مُرده ته گورِ زنده‌ها  
پاشیده روی دفتر و چنگیده روی در  
آورده در دمار از این روزگارِ ما  
دیوار موش‌دار و درازیِ گوشِ کر  
از غربتی به غربتِ دیگر مسافریم  
مانند کوله‌پشتیِ یک عمر در سفر  
تسبیح توی دست گرفتیم و می‌زنیم  
هرچند، با کمال ارادت به فروهر  
یک روز از عوامل جاسوس اجنبی  
یک روز هم بسیجی و یک روز فتنه‌گر  
با هم غریبه‌ایم به هر در که می‌زنیم  
ماییم! یک جماعت تنهای دربه‌در  
خانه به دوش‌های فراری بی قرار  
با ترس و لرز رد شده از سیم خاردار  
جمع به تنگ آمده از نابرابری  
ساطور خورده‌ایم به رسم برادری  
سگ‌مست‌های شرقیِ کاباره‌های غرب  
مشغول پایکوبی با رقص بندری  
جراح‌های مغز، اساتید فنِ فقه



فیلسوف‌های با تزِ شعبانِ جعفری  
یک مشت بی هویت مجهول جان به لب  
دلدادگانِ کورش با پرچمِ عرب  
با ژست خوب و پیپ و کلاهِ فرانسوی  
آخوندهای عاشقِ اقوامِ پهلوی  
دلسوزهای تاج به دستِ بدونِ حس  
جمعِ مدافعانِ حرم در لُس آنجلس  
آزاده‌های خارجه‌گردِ ولویِ مست  
اسلامیانِ چادریِ آبجو به دست  
زاییده‌ایم زیر تمامی دردها  
درمانده‌ایم مثل خری در نبردها  
مردانِ تشنه‌ایم به بویِ زنانِ شهر  
زن‌های بی‌شناخت به اندامِ مردها  
رویِ سیاه و شالِ سفید و دو چشمِ سرخ  
شب سبز و روز عاشقِ مایل به زردها  
سینه زنِ اُمه و زن‌باز در کویت  
میکسِ مدرنِ رپ‌کن و مداحِ اهل بیت  
قاضیِ چارپایه‌کشِ پایِ چوبِ دار  
دیوانه‌بسیجیِ آتش به اختیار  
ماییم! مایِ دل‌زده از اعتمادها  
در فصلِ سرد و یخ‌زده‌انجمادها  
مایِ به تنگ آمده از تنگیِ نفس  
شکلِ مدرن‌تر شده‌کون‌گشادها  
باری به هر جهت شده زیرِ فشارِ درد  
برگی به هر جهت شده با حزبِ بادها  
خنجر به قلبِ کوچکِ سهراب‌مان زدیم  
خنجر نشست بر دل‌مان از شغادها  
زخم است جایِ جایِ تمامِ وجودمان  
ترمیم می‌کنیم به زورِ پمادها!

## عاصیان مالنده

مزدک نظافت

گاه تلخیم و گاه رقصنده  
گاه هم ناامید از آینده  
زنده‌های جهان بی‌روحیم  
مرده‌های جهان جنبنده  
عاشق اشک و شکلک خنده

زیر پُست مجازی رفقا

پهن‌مان کرده‌اند در پهنه  
زیر باتوم و ضربه شحنه  
خس و خاشاک رانده از گودیم  
مردم تا همیشه در صحنه  
مردم تا قیام شرمنده

زیرمان کرده‌اند با ماشین!

زنده‌ایم و کفن ولی داریم  
آب گُر نه! لجن ولی داریم

دل‌مان نازک است آقا جان!  
پوستِ کرگدن ولی داریم  
گرچه چسبیده است بر دنده

گرچه گردن کلفت هم هستیم!

زیر اژه بگا اگر رفتیم  
ته دژه بگا اگر رفتیم  
پای این روزگار بگذارش  
دژه دژه بگا اگر رفتیم  
مثل گوجه پیاز با رنده

مثل آهن که زیر سمباده

داغ دیده‌ست سینه پُرمان  
هی عوض می‌شود تفکرمان  
نان‌مان نرخ روز را دارد  
با ثباتیم زیر چادرمان  
مثل الهام جان چرخنده!

راه ما راه فاطمه زهراست!

شاعریم و مبارزِ مدنی!  
شهره هستیم ما به بددهنی!  
واقعاً که چه خوب می‌گیرند  
عرقیجاتِ خالصِ وطنی!  
با دو تا بالِ مرغِ پرکنده

متمدن شدیم و عربده‌کش!

صبح تا شب درفش می‌گیریم

عکس با لنگه کفش می‌گیریم  
شُرت‌مان سبز جیغ پُررنگ است  
زیرپوشِ بنفش می‌گیریم  
عاصیانیم اگرچه مالنده  
بر کراوات چفیه می‌پیچیم!

## بی‌شرف‌ها

مزدک نظافت

با سر زمین خوردیم، از هر زمان بدتر  
از پله افتادیم، از نردبان بدتر  
بالای سر آوار، از رو به رو رگبار  
از این کران بد بود از آن کران بدتر  
تهران غم‌آلوده، اهواز زیر خاک  
گیلان‌مان زرد و مازندران بدتر  
ما داغ دل داریم، چون باغ در آتش  
کوه‌مذاپیم از آتشفشان بدتر  
با زجر می‌میریم، زجری مماس مرگ  
از سایش اژه بر استخوان بدتر  
ما مسخ تقدیریم، از زندگی سیریم  
با خود که درگیریم، با این و آن بدتر  
از روبه‌رو شمشیر، از پشت سر چاقو  
از دشمنان خوردیم، از دوستان بدتر  
یک گور جمعی از سرهای بر داریم  
یک قتل عام محض، از خاوران بدتر  
ما ناله جنگیم، فریادمان درد است  
بغض گلومان از آهنگران بدتر  
چشمان براقیم، که در اسید افتاد

که سوخت لب‌هامان، از اصفهان بدتر  
تاریک بود انگار از صبح تا افطار  
تاریک می‌شد باز با هر اذان بدتر  
فواره می‌زد خون از زیر پای ما  
خوناب می‌بارید از آسمان بدتر  
شلاق می‌آمد بر جان انسان‌ها  
اعدام می‌کردند در صبح زندان‌ها  
با گاز اشک‌آور، با ضربه باتوم  
صدبار جان دادیم، توی خیابان‌ها  
ناخن کشیدند از انگشت در مسلخ  
با تیغ افتادند به جان شریان‌ها  
هر روز ما شب بود سوزن سر لب بود  
مرگ مرتب بود تا خط پایان‌ها  
از یک طرف سگ‌ها، از یک طرف هم‌گرگ  
بزها بگا رفتند، با خواب چوپان‌ها  
هر چه کشیدیم از این بی‌طرف‌ها بود  
آن‌ها که دنیاشان آب و علف‌ها بود  
توی عزا بودیم، با ضرب و تنبک‌ها  
این گریه‌های شور آواز دف‌ها بود  
ما زندگی‌مان به پای شرافت رفت  
آری، همیشه حق با بی‌شرف‌ها بود



انتشارات مانی‌ها

ISBN: 978-91-982710-0-3

